



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان (از اجبار تا عشق)

نام اثر: از اجبار تا عشق

نام نویسنده: آریانا معتقدی پور (ARIYANA)

ژانر: عاشقانه، اجتماعی، درام

کپیست: POLIOUCHOS

این کتاب درسایت **تک رمان** اماده شده است

[www.taakroman.ir](http://www.taakroman.ir)



@Taakroman.ir  
Taakroman\_ir

از اجبار تا عشق  
آریانا معتقدی پور  
**Lisa**

## خلاصه:

دختری با قلب پاک و صاف و ساده، گیر اربابی از جنس نفرت می‌افتد. برادر گمشده اش را میابد و مجبور به ازدواج اجباری با ارباب می‌شود، ولی در وجود او، پسری کوچک رشد می‌کند که به نظر می‌رسد که حلال همه‌ی مشکلات اوست. در این بین، مهلا همسر سابق ارباب جوان تلاش می‌کند دختر و فرزندش را بکشد، ولی او موفق نمی‌شود و به سزای کارهایش می‌رسد و عشق دخترک و عشق به فرزند او، باعث خوب شدن رابطه با شوهرش می‌شود و این گونه است که از اجبار به عشق دست پیدا می‌کند.



لباسام رو از تو جا لباسی در آوردم و کردم تو کیفم. موهم به هم ریخته و تو ذهنمم آشوب بود. تندهند همه چیز رو بدون تا کردن، پرت میکردم تو کوله ام. وقتی همه‌ی چیزام رو برداشتیم، در کوله ام رو بستیم. بلوزم رو کمی تکون دادم تا کمی خنکم بشه. عرق روی گردن و پیشونیم، غیر قابل تحمل بود. بهنوش ازم خواسته بود باهاش برم ویلاش که تو یکی از روستاهای بزرگ و غنی شماله. یک ساعتی رو وقت داشتم. یه دوش کوچیک گرفتم و یه مانتوی گلبه‌ی و روسربی صورتی کمرنگ و شلوار لی تنگ به همراه کتونی‌های آل استار سفید صورتیم پوشیدم و کوله ام رو برداشتیم و رفتیم دم در. ساعت حدودای چهار صبح بود. پرادوی سفید بهنوش رو از دور دیدم که داشت بوق میزد. وقتی ماشین ایستاد، دوپیدم به سمت ماشین و سوار شدم.

سلام بهنوش...

سلام یلدا، چه طوری؟

ممnon، خوبم.

چرا اینقدر نفس نفس میزنی؟

جوابش رو ندادم و او نم یکی از نگاهایی که من ازشون بدم می‌آمد و خیلی موزیانه بود رو به همراه یه پوزخند روی صورتش آورد و گفت:

بازم عجله؟

صد بار بہت گفتیم که اونجوری به من نگاه نکن. خوش نمی‌آید.

خیلی خب، باشه. تو هم که به همه چیز گیر میدی.

با بهنوش تا خود شمال رو کلی حرف زدیم. هنوز ساعت شیش صبح نشده بود که

احساس کردم که بهنوش تو رانندگی گیج میزنه و نمیتونه درست ماشین رو هدایت کنه.

بهنوش، اگه خسته ای، بدھ بقیه اش رو من رانندگی میکنم.

نه، خوبم.

میدونم تو خسته ای. تا شمال که چیزی نمونده. بزن کنار تا من رانندگی کنم. من خوابیدم و سرحالم.

بشه.

زد کنار. از ماشین پیاده شد و من روی صندلی راننده نشستم و ماشین رو حرکت دادم. بهنوش هم هنوز بیدار بود.

راستی یلد؟

بله؟

از مامان و بابات چه خبر؟

تو دادن جوابش بود که تردید کردم. نمیدونستم چی بگم، یعنی چیزی نداشتم که در این باره بهش بگم.

تو فکر بودم و رانندگیم رو میکردم که بهنوش دستش رو گذاشت رو شونه ام و دوباره سوالش رو تکرار کرد. منم بی هیچ حواسی، جوابش رو صریح و واضح دادم.

هیچی خبری نیست. خودت میدونی که میرم و میام و بهم گیر میدن یا بهم توجه نمیکن.

بهنوش دیگه حرفی نزد. بهنوش سعی کرده بود که رابطه‌ی من و والدینم رو بهتر کنه

و حتی خودمم سعی کردم، ولی نمیتونست بهتر بشه. اونا بچه هاشون رو بدون فکر یا حتی پیش بینی به دنیا آورده بودن. آخر سر هم این خودم بودم که از بی خیالی اونا خسته شدم و یه واحد تو یه مجتمع نسبتاً بزرگ واسه ی خودم خریدم. دیگه زندگیم متعلق به خودم بود و کسی هم نبود تا بهم ایراد بگیره.

بهنوش که هنوز تو دلش سوال مونده بود، بازم پرسید:

از داداشت چه خبر؟

بهنوش، مگه چند روزه که هم رو ندیدیم؟ بگیر بخواب.

بهنوش خوابید و منم خودم رو از جواب دادن راحت کردم. خیلی وقت بود که از داداشم خبر نداشتیم. داداشم هم از بی توجهی و ایراد های بی موقع والدینمون بود که خسته شده بود و تصمیم گرفت بره یه جای دور و زندگیش رو بسازه. در واقع، برادرم توی همون روستایی که من و بهنوش داشتیم میرفتیم، زندگی میکرد. روستا بزرگ بود و جمعیتش زیاد. نمیدونستم که میتونم پیداش کنم یا نه، ولی امیدوار بودم که بتونم ببینم، چون وقتی من چهارده سالم بود، ما رو ترک کرد و الان من بیست و چهار سالمه. من تا حالا به روستا نرفته بودم، ولی اونجور که بهنوش تعریف میکرد، اصلاً شکل روستا نیست و خیلی مجهز و بزرگه. جای خوش آب و هوا و پولداریه. روزانه هم خیلیا میرن اونجا، چون روستای معروفیه و قراره به زودی با بازسازیشون، تبدیل به شهر بشه.

بهنوش خوابیده بود و منم داشتم رانندگی میکردم و به امید این بودم که بتونم برادرم رو ببینم.

همین طور تو جاده های خطناک شمال بودم و داشتم رانندگی میکردم. حواسم به

رانندگیم نبود و همش تو فکر بودم که یهو بهنوش پرید و فرمون رو چرخوند و ما به سمت راست پرت شدیم.

همین طور که نفس نفس میزدم، یه جای مناسب پیدا کردم و زدم کنار. از ماشین پیاده شدم و روی زمین خاکی و کنار جاده، دو زانو نشستم و خودم رو تو بغل گرفتم. بهنوش هم از ماشین پیاده شد.

— یلدا، چیشد یه دفعه؟

همین طور که نفس نفس میزدم، سعی کردم جوابش رو بدم.  
— یه لحظه... کنترلش از دستم در رفت.

بعد در حالی که دستش رو گذاشته بود رو شونه ام و سعی میکرد دلداریم بده، با لحن آرومی گفت:

— عیب نداره. بقیه اش رو من میرونم. الان سرحال شدم.

بدون حرفی، بلند شدم و صندلی عقب نشستم و خودم رو پیچوندم لای پتو مسافرتی و با بیحالی، به پنجره نگاه کردم.

— یلدا، تو حالت خوبه؟

— آره، خوبم.

— خیلی وقت بود که میخواستم یه چیزی رو بہت بگم.  
سرم رو بالا آوردم تا حرفی رو که میخواهد بزنه رو بهم بگه.

ادامه داد:

— خب، من یه پسر رو خیلی وقته که میشناسم...

وقتی حرف پسر رو زد، موضوع رو فهمیدم و یه لبخند عین لبخندای خودش بهش زدم.

—پس مبارکه.

—چی چی رو مبارکه؟! بذار اصلا من حرفم رو کامل بزنم، بعد تز بده.  
خنده‌ی کوچیکی کردم.

—خب، پس به سلامتی قراره بری تو روستا و اونجا زندگی کنی؟  
\_اگه خدا بخواهد، بله.

تو تاریکی شب، میتونستم تشخیص بدم که گونه هاش سرخ شدن.

—باهم ازدواج کردید؟

—نه هنوز، نامزدیم فعلا. یه خونه گرفتیم که نسبتا بزرگه.  
—چرا به من نگفتی؟

—خب، آخه گفتم که شاید بهم بخوره و دلم میخواست که سورپرایزت کنم. راستی،  
بهم که سر میزني؟

—آره، البته که میزنم. مگه از این به بعد رفتنی شدی؟

—آره، همه‌ی وسایلام رو جمع کردم. جهزيمم دو هفته قبل، فرستادن خونه. الان دیگه همه چيز آماده شده.

—روستاییه؟

—نه، اونجا زندگی نمیکنه. از تهران اومنه اونجا و مستقل کار میکنه.

با خودم گفتم که درست عین داداش من، ولی در عوض، یه موضوع دیگه رو مقابل

بهنوش مطرح کردم.

\_خوشگله؟

\_معمولیه. چشماش قهوه ایه و موهاشم پریشون و نازه.

\_اسمش چیه؟

\_بهراده اسمش.

دیگه صحبت نکردم. تا به خودم اومدم، خوابم برده بود.

با صدای بهنوش که داشت سعی میکرد من رو بیدار کنه، به خودم اومدم.

\_یلدا؟ یلدا بیدار شو.

چشمام رو تا نیمه باز کردم. آفتاب تو صورتم میخورد. به خودم کش و قوس دادم و

خمیازه ای کشیدم.

\_رسیدیم؟

\_نه، یه جا ایستادم و گفتم که شاید بخوای بری دستشویی. خوراکی هم خریدم. دیگه

نمیشه توقف کرد وسطای راهیم. دیگه داریم میرسیم.

باشه ای گفتم و بلند شدم و به سمت دستشویی های عمومی رفتم. دویست تومان دادم و شالم رو جلوی دهنم گرفتم و داخل دستشویی شدم. کارم رو کردم و بیرون اومدم. یه بطری آب معدنی خریدم و خوردم و رفتم تو ماشین و کنار بهنوش نشستم.

\_کارات رو کردی؟

\_آره، حله.

پفکش رو آورد جلو و منم چند تا برداشتمن و خوردم. تا شمال، راه خیلی زیادی باقی

نمونده بود. حس کردم که این مسافرت دیگه بیش از حد طول کشیده بود!  
بالاخره بعد از کلی خستگی، رسیدیم. بهنوش و من هم پیاده شدیم. بوی دریا به خوبی احساس میشد. پیاده شدم.

— خب بهنوش، خونه ات کجاست؟

بهنوش با دنبال کردن راهی، بهم فهموند که دنبالش بیام. هنوز فریم رو تو گوشم گذاشتیم و دنبال بهنوش راه افتادم. از هوای مرطوب و خنک شمال لذت میبردم. برای لحظه ای، چشمam رو بستم و وقتی باز کردم، پخش زمین شده بودم. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و در حالی که سعی میکردم فردی رو که باهام برخورد کرده رو ببینم، از روی زمین بلند شدم. من چیزی نگفتم، ولی یهو سرم فریاد کشید.

— چرا عین فلجا راه میری؟!

من پخش زمین شدم و او ن عصبانی شده بود! با قامت بلند و درشتیش، ازش کمی ترسیدم. خواستم برم که یهو دستم رو گرفت و کشوند عقب. قلبم داشت منفجر میشد و خونم منجمد شد. بهش نگاه نمیکردم و فقط نفس نفسای خودم رو میشنیدم.

— بہت میگم که چرا عین فلجا راه میری؟

— خب، وقتی به فلجا برخورد میکنی، پخش زمین میشی.

چشماش سرخ شد. بیشتر ترسیدم. دستم رو که هنوز تو دستاش بود رو فشار میداد و من چیزی نمیگفتم تا اینکه دردم گرفت.

— ولم کن.

ولم نکرد.

— آخر، دارم اذیت میشم. ولم کن.

بهنوش که سر و صداها رو شنیده بود، او مدد سمت ما.

— آقا، خواهش میکنم ولش کنید.

— از این به بعد، به این موش کوچولو بگین که جلوی پاش رو نگاه کنه.

دستم رو ول کرد و رفت. دستم رو گرفتم و مالوندمش.

— یلدا، دیوونه شدی تو؟!

— من که کاری نکردم. باهاش برخورد کردم و من رو زمین زد، بعد عصبانیم میشه!

و جلو تر از بهنوش راه افتادم، ولی بهنوش برای راهنماییم، ازم جلو زد.

— ببین یلدا، اون پسر اربابه. همه ازش حساب میبرن و میترسن. پدرش خیلی

نیکوکار بود، ولی خودش که خیلی بدجنس و مغوروه.

— معلوم بود.

— ببین، اون خیلی بده و میتونه هر کاری بکنه؛ پس نه باهاش دهن به دهن بشو و نه

دور و برش بپلک. همه ترجیح میدن که اینکار رو بکنن.

سرم رو به نشونه‌ی تایید حرفش، تکون دادم. هنوز به خونه نرسیده بودیم که یه چهره

ی آشنا رو مقابل خودم دیدم.

چشمam رو به جلو دوختم. لحظه‌ای بعد، اشک از چشمam سرازیر شد و شدت گرفت.

چهره‌ای که تا آخر عمرم، هرگز فراموشش نمیکردم و نمیتوانستم فراموشش کنم. این

چهره، چهره‌ایه که از چهارده سالگیم تا به حال، منتظر دیدن دوباره اش بودم. چهره

ی زیبای برادرم بود. آغوشم رو باز کردم و به طرفش دویدم.

سیروس!

اون هم که از دیدن من تعجب کرده بود، لبخندی روی لباس و اشکی روی چشمаш ظاهر شد و آغوشش رو به گرمی برام باز کرد. بغلش پریدم و اون رو تو آغوشم فشدم. با صدایی غریب، باهم صحبت میکرد.

خواهر کوچولوم چه قدر بزرگ شده!

منم در حالی که از گریه منفجر میشدم، سعی کردم صحبت کنم.  
ولی...ولی...تو هیچ تغییری نکردی. تو هنوز برای من، همون سیروسی.

بهنوش که از دیدن این صحنه، هم تعجب کرده بود و هم گریه اش گرفته بود، برای کنترل احساساتش بود که رو به ما کرد و گفت:  
خیلی خوشحالم که برادر و خواهر، دوباره بهم رسیدن.

منظورش رو کامل فهمیدم. منظورش این بود که باید سریع به سمت خونشون حرکت کنیم. خودم رو از بغل سیروس در آوردم.  
سیروس، تو هم با ما بیا.

سیروس بهم لبخندی زد و دنبالمون اوmd. مدام در کنارش قدم برمیداشتم و باهاش در مورد همه چیز و هر کس، صحبت میکردیم.

بالاخره به یه خونه‌ی نسبتاً نوساز رسیدیم. دیواراش آجری بود و روی آجرا، رنگ کرم قشنگی خورده بود که با سقف شیروونی آبی نفتی رنگ، همخونی زیادی داشت و جلوه‌ی قشنگی به نمای بیرون خونه میداد. پنجه‌های بزرگ هم دور تا دور خونه رو

احاطه کرده بودن و پنجره‌ها باعث دید بهتر دریا و نفوذ نور صبحگاهی به درون خونه میشدن. بهنوش هم کلید رو در آورد و در رو باز کرد. داخل خونه، حیاطی با اندازه‌ی متوسط بود که باعچه‌ی بزرگی کنارش بود و با بسیاری از گلای رزی که توی باعچه کاشته شده بودن، حیاط پر از بوی خوب گل بود. از حیاط سنگ فرش شده هم عبور کردیم و به داخل خونه رفتیم. توی خونه، پارکینگی وجود داشت که کوچیک بود و برای

دو ماشین بیشتر جا نداشت. پله‌ها رو بالا رفتیم و به داخل خونه رسیدیم. خونه دو طبقه بود با سه تا اتاق خواب که یکی پایین و دو تا هم بالا بود. آشپزخونه و یک دستشویی هم پایین بودن و بالا هم دستشویی و حمام بود.

دو تا بالکن هم داشت که بالکن طبقه‌ی بالا بزرگ بود و دریای آبی، به خوبی معلوم بود. خونه‌ی قشنگی داشتن. ما بعد از ورود، با پسری با موهای قهوه‌ای و چشمای قهوه‌ای که داشت، رو به رو شدیم.

— عزیزم بهراد، ایشون دوستم یلدا و ایشون هم برادرشون، آقا سیروس هستن.  
بهراد هم لبخندی زد و دستش رو به طرف من دراز کرد.

— سلام، من بهرادم.

— سلام، خوشبختم آقای بهراد. من یلدا هستم.

لبخندی زد که یعنی منم از آشناییتون خوشبختم. بهنوش ادامه داد:  
— دوستم چند روزی اینجا میمونه؛ مشکلی که نیست؟  
— نه نه، چه مشکلی؟ قدمشون روی چشمامون.

سیروس هم غیرت زیادی داشت و نمیخواست که من با پسر غریبه زیر یه سقف

باشم. کمی اخماش رو در هم کرد و گفت:

ـ نه، خیلی ممنون، یلدا نمیخواد بهتون زحمت بده. میبرمش خونه‌ی خودم.  
همه که غیرت سیروس رو دیدن، دیگه حرفی نزدن. ما هم بعد از کمی نشستن، بلند  
شدیم و بیرون رفتیم.

به خونه‌ی سیروس رسیدیم. سیروس در رو باز کرد و رفتم داخل خونه‌اش. خونه‌ی  
زیاد شیک و محللی نبود، ولی دنج و راحت بود و آرامش خوبی میداد. پشت خونه  
اش هم دریا بود و خودش یه پنجره برآش نصب کرده بود. با لبخند بهم رو کرد و پنجره  
رو نشونم داد.

ـ میدونستم تو عاشق دریایی و به امید اینکه یه روزی بیایی پیشم، این پنجره رو  
نصب کردم.

منم بهش لبخند زدم. روی صندلی نشستم و ساعت‌ها، دریا رو تماشا کردم. تقریبا  
نzdیکای ظهر شده بود که سیروس اوmd و دست گذاشت رو شونه‌ام و با لبخند به من  
نگاه کرد.

ـ یلدا، من دارم میرم سرکار.

خیلی خسته نشده بودم، ولی دلم میخواست که بیشتر با برادرم باشم. سرم رو بالا  
آوردم.

ـ منم میبری؟

ـ یلدا، آخه یه ساختمنه و منم یه جایی کار میکنم پیش خیلیای دیگه. خسته  
میشی.

\_نه، نمیشم. جلوی ساختمن میمونم و صبر میکنم. دلم میخواد بیام بیرون.

بالاخره بعد از کلی اصرار، حاضر شد من رو با خودش بیره. من یه مانتوی سبز لجنی با آستینی نسبتاً کوتاه پوشیدم. شال سبز پر رنگم رو هم سرم کردم و با شلوار لی و کیف و کتونی مشکیم هم ستش کردم. محل کارش، نسبتاً خوب بود و خودشم میگفت که حقوق خوبی بهش میدن. هنوز فریم رو گذاشت تو گوشم و دو زانو نشستم جلوی دیوار پشتی ساختمن. چشمam رو بستم و غرق آهنگ و آرامشم شدم تا اینکه چشمam رو باز کردم و دو جفت چشم هیز و آشنا رو دیدم که با لبخندی شیطانی، بهم خیره شده بودن.

با اون نگاه، سراسیمه بلند شدم و خودم رو تکوندم و بهش نگاه کردم. همون کسی بود که همه ارباب خطا بش میکردن. اخمی کوچیک بهش کردم که بلکه دست از سرم برداره، ولی اون، همچنان داشت به کارش ادامه میداد.  
\_دفعه‌ی قبل هم که دیدمت، اینا تو گوشات بودن.

من دختری نبودم که جواب بدم و با پسرا کل کنم، ولی وقتی فضولی یا توهین میکردن، دووم نمیآوردم.

\_مال خودمن. دوست دارم تو گشم باشن.

\_به زودی زود، خودتم مال من میشی!

نفسم رو تو سینه ام حبس کرده بودم. این چی داشت میگفت؟! اخمام بیشتر تو هم رفت.

\_منظورت از این حرف‌ها چیه؟

— ببین، من اربابم. ارباب ده، ارباب خونه و حتی ارباب تو هستم. من هر چیزی رو که بخواهم، میتونم تصاحب کنم.

— تو ارباب من نیستی.

— هستم و تو هم به زودی مال من میشی.

بعد، گذاشت و رفت. بعد چند ساعت، سیروس بیرون اومد. تصمیم گرفتم در این مورد، چیزی بهش نگم.

— امم... سیروس؟

— جانم؟

— این ارباب کیه؟

— ایشون مهمترین فرد اینجا هستن و همه باید بهشون احترام بدارن. منم پیششون کار میکنم.

چشمam گرد شد. فکر نمیکردم که داداشم برای اون آدم هیز کار کنه.

— اون هر چی رو بخواهد، به دست میاره؟

— خب، مثلًا چی؟

— زنا رو...

— چرا این سوالا رو میپرسی؟

— خب، بهش میخورد که دخترای زیادی رو عقد کرده باشه.

منظورم رو فهمید. من منظورم دختر باز بود و او نم اخم کرد و منم دیگه ساكت شدم. رسیدیم خونه، ولی من منظور اون ارباب خودخواه رو نمیفهمیدم.

نفس عمیق کشیدم. به خونه رسیدیم. مدام تو جام غلت میزدم. سیروس هم فقط یه تخت داشت که اونم به من داده بود. تختش جیر جیر میکرد و با غلت خوردنای من، صدای بدی میداد. آخر سر، سیروس با خواب آلودگی نالید:

— یلدا، بگیر بخواب.

بلند شدم و رفتم آب خوردم و روی مبل خوابیدم تا از ناله های سیروس در امان باشم. صبح که بیدار شدم، همه چیز به هم ریخته بود. لباسای سیروس هم روی تخت افتاده بود و خودشم نبود. سیروس مرد تمیزی نبود؛ درست عین بیشتر مردا و مجبور شدم که همه ی لباسا رو بشورم و خونه رو تمیز و مرتب کنم. همه جا رو گردگیری و مرتب کردم و بعدش، با بیحالی روی مبل رفتم و به خواب عمیقی کردم.

— ثمر... کدبانوی خونه، بیدار شو.

سیروس بود که سعی میکرد من رو بیدار کنه. با این حرفش، لبخندی زدم و اونم رفت که لباساش رو عوض کنه. منم بیدار شدم و یه دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم. صدای زنگ خونه به صدا در اوهد و منم در حالی که داشتم موهم رو شونه میکردم، به سمت در رفتم تا بازش کنم. در رو که باز کردم، ارباب پشت در بود. نگاهم رو ازش دزدیدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم، شروع به حرف زدن کردم. طوری کردم که انگار اون اونجا نبود.

— الان برادرم رو صدا میکنم که بیاد.

— من با برادرت کار ندارم.

— خب، پس چیکار دارید؟

بعد در حالی که سر تا پای من رو برانداز میکرد، گفت:

من با خودت کار دارم!

بعد در کثری از ثانیه، من رو گرفت و به طور چندشی، من رو چسبوند به خودش و

بوسیدم.

با تکونای سیروس، از خواب پریدم. موهم به هم ریخته بود و به شدت داشتم نفس نفس میزدم. قلبم داشت از جا کنده میشد و خیلی ترسیده بودم. سیروس هم یه لیوان آب بهم داد و منم اون رو سر کشیدم. با لحن آرومی، سعی میکرد من رو آروم کنه.

اشکال نداره یلدا. خواب بود.

سرم رو به نشونه‌ی تایید، تکون دادم. سیروس میخواست بره.

کجا میری سیروس؟

سر کار دیگه آbjی گلم.

نه سیروس، نرو. من رو تنها ندار.

از رفتار بچه گونه ام، اخماش رو در هم کشید.

یلدا، این چه طور رفتاریه؟ بلند شو ببینم.

بعدم بلند شدم و بدرقه اش کردم. بعد رفتنش، در رو قفل کردم و دیگه نمیخواستم روی کسی بازش کنم. فکر ارباب بود که من رو دیوونه کرده بود. فکر حرفash و حتی فکر اون پوزخندای کثیفیش، من رو دیوونه میکرد و باعث میشد که هر لحظه، بیشتر احساس ترس و تنها‌یی بکنم.

همین جوری توی فکر بودم که صدای زنگ در اوهد. از سوراخ در نگاه کردم تا ببینم کیه. ارباب رو دیدم که پشت در ایستاده بود.

چند بار زنگ زد و بعد، در حالی که فحش میداد، دور شد. ترسیده بودم و نفسم بالا نمیاومد. تصمیم داشتم اگه سیروس گفت که چرا در رو باز نکردی، بگم که خواب بودم.

دوباره صدای زنگ در اوهد. نگاه کردم و دیدم سیروسه. در رو باز کردم و اوهد داخل خونه. یهو گوشیش زنگ خورد. رفت تو اتاق و منم فقط کمی از حرفash رو میتونستم بشنوم.

سلام آقا، بله، ببخشید که نبودم. درسته، خواهرم بوده. ببخشید آقا، دیگه تکرار نمیشه.

آهی کشید و اوهد پیش من و منم خودم رو زدم به اون راه.  
یلدا؟

بله؟

چرا در رو روی آقای سلطانی باز نکردی؟

من نفسم منجمد شده بود، ولی خودم رو جمع و جور کردم.  
مگه آقای سلطانی اوهد بود؟ من خواب بودم و نشنیدم.

سیروس هم باشه ی آرومی گفت و رفت؛ ولی هم من و هم اون، میدونستیم که من دارم دروغ میگم.

بالاخره تونستیم از دست سوال و جواب های سیروس که قرار بود شروع بشن، فرار

کنم. بهنوش بهم زنگ زد که با هم بریم کنار دریا و منم از خدا خواسته، سریع قبول کردم و بعد از خداحافظی با سیروس، با بهنوش به سمت دریا رفتیم. بالاخره به دریا رسیدیم؛ دریایی که فریادهای خودش رو با موج و طوفان ابلاغ میکرد، دریایی که زیبایی خودش رو به رخ خورشید و پس از اون، به رخ ماه میکشید، دریایی که من عاشق رنگش بودم.

دور ساحل قدم زدیم. یهو ماشین شاستی بلندی رو دیدم که یه زن جوون ازش پیاده شد. زن با چشمای آبی و پوستی سفید به همراه موهای مشکی به رنگ شب بود که خودنمایی میکرد. جوون و زیبا بود و خیلی هم شیک به نظر میرسید، ولی رنجور بود و این رو تو صورت زیباش میشد فهمید. کنار ساحل اوmd و بدون اینکه به ما نگاهی بندازه، جلوی دریا ایستاد و به موج ها نگاه کرد. بهنوش به من نگاه کرد و منم شونه ای بالا انداختم و سوار ماشین شدم.

— یلدا، یلدا؟

— بله؟

— اون زنه رو میشناسی؟

— نه، هر کسی رو که برای اولین بار میبینم، باید بشناسم؟

— اسمش مهلاست و زن همون اربابه.

— پس زن داره؟

— آره، زن داره.

سری تکون دادم. با خودم فکر میکردم که زنی به این قشنگی داره، ولی بازم دنبال دخترای مردمه. معلوم بود که خیلی اذیتش کرده که اینقدر قیافه اش رنجور شده.

— خیلی پولداره و خیلیم مغوروه.

سرم رو جوری تکون دادم که یعنی که نمیدونم. ماشین رو حرکت داد و من رو به خونه رسوند. من خواستم برم داخل خونه که دیدم سیروس و ارباب اونجان و دارن باهم حرف میزنن. ارباب هم زیرچشمی داشت من رو نگاه میکرد. در حالی که من نگاهم رو ازش میدزدیدم، ولی میدونستم داره نگاهم میکنه. سریع به داخل خونه رفتم. سیروس هم اوmd داخل و رو به من کرد.

— واسه ی چی سلام نکردی؟

— چی؟

— میگم که واسه ی چی به آقای سیاوش سلام نکردی؟

— خب، حواسم نبود.

پوفی کرد و به سمت اتاق رفت. در حقیقت، من خودم نمیخواستم که بهش سلام بدم، چون مرد بدی بود و منم ازش بدم میاوید. شب، سیروس اوmd و کنارم نشست.

— سیروس؟

— جونم؟

— راستی، وقت نشد که بپرسم، شایدم یادم رفت که بپرسم. تو این سال ها، چیکارا میکردي؟

نمیخوام خسته ات کنم. طولانیه.

خسته نمیشیم، بگو.

خب، از کجا شروع کنم؟ من وقتی شما رو ترک کردم، دست و بالم بسته بود و پولی نداشتم. شبا تو پارک میخوابیدم و صبحا هم میرفتم گشت میزدم و با پول کمی که داشتم، یه چیز کوچیک میخوردم. بعد از پرس و جوهای زیاد، من برای کار، یه کار تو یه جای نسبتا کوچیک پیدا کردم که صاحبشن اونجا رو بستنی فروشی کرده بود. من یکی دو سالی اونجا کار کردم و نون خودم رو در آوردم تا اینکه صاحبشن مرد و مغازه اش رو فروختن. منم هر چی پول و وسایل داشتم رو جمع کردم و رفتم تو یکی از روستاهای شمال. اونجا خونه های ارزونی داشت و اون موقع، جمعیتش کمتر بود و کار هم راحت پیدا نمیشد. من اولش تو ساختمون ارباب بودم و کارگری میکردم تا اینکه یه روز، ارباب به من گفت که بیام و کارای اداریش رو انجام بدم. منم که از خدام بود. هیچکس نمیتونه رو حرف ارباب، حرفی بزن. اون بود که برام این خونه رو خرید و کلی بهم محبت کرد. وقتی که ارباب مرد، پرسش جاش رو گرفت که دقیقا برعکس پدرش، آدمی بدنجس و مغورو بود. من همچنان براش کار میکنم و تا الان هم به این کار مشغولم و پول خوبی هم گیرم میاد.

تو این ارباب جدید رو میشناسی؟

نه خیلی، چون نمیداره که هیچکس کامل بشناسیش. تو فکر بودم. این مرد اون طوری که فکر میکردم نبود؛ بدتر بود. چه طور میتونه اینقدر بدجنس باشه، ولی پدرش اینقدر خیر؟! تو همین فکرا بودم که خوابم برد.

بیدار که شدم، سیروس خونه نبود. با بیحالی، از جام بلند شدم و دیدم که گوشیم صد بار از سمت بهنوش زنگ خورده و پیام او مده. تو همشون هم فقط یه چیز بود و تو آخریاش هم فحش بود.

— یلدا، زود باش بیا. مامان و بابات تو راه شیراز بودن و تصادف کردن. با خوندن این پیام، رگای سرم بودن که منجمد شدن. سریع لباس پوشیدم و با پرسیدن آدرس، رفتم خونه‌ی بهنوش. با کلی ناراحتی و ترس، دستام رو میفرشد و گریه میکرد.

— یلدا، یلدا، متاسفم. مامان و بابات... دووم نیاوردن.  
اشکی از گوشه‌ی چشمم جاری شد. خیلی دوستم نداشتمن، ولی دلیل نمیشد که از مرگشون ناراحت نشم. شروع کردم تو بغل بهنوش رفتمن و گریه کردن. آخرش، با لکنت پرسیدم:

— سیروس... ک... جاست؟  
— سیروس تا خبر رو شنید، برگشت تهران.  
— منم باید برم.

— نه یلدا، صبر کن که سیروس برگرد. تو الان که نمیتونی برمی.  
— اما... مامان و بابای من...  
بهنوش من رو بغل کرد و تو آغوشش فشرد. گریه میکردم و به خودم فحش میدادم.

یه روز رو خونه‌ی بهنوش موندم و فرداش، سیروس با قیافه‌ای گرفته و ناراحت، برگشت. من تا دیدمش، سریع پریدم و بغلش کردم.

—سیروس، سیروس، بگو که مامان و بابامون نرفتن و ما رو تنها نداشتن. بگو.

حرف نمیزد و با چشمایی قرمز، به زمین چشم دوخته بود. بالاخره، مجبور شد که حرف بزن.<sup>۱۰</sup>

—یلدا، مامان بابامون رو خدا رحمت کنه.

با شنیدن این حرف، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیغ کوتاه و خیلی کوچیکی زدم و بیهوش شدم.

با صدای بهنوش، به خودم او مدم که داشت به صورتم آب میپاشید و ضربه میزد.  
—یلدا چشماش رو باز کرد...

سیروس او مدم و دستم رو گرفت و فشار داد.

—خواهرم، نترس. من تا آخرش باهاتم. بہت قول میدم که تا آخر باشم و کنارت باشم.

لبخند پر غمی زدم و بلند شدم. با سیروس رفتیم خونه اش، ولی دیگه خیلی باهم حرف نمیزدیم.

—سیروس؟

—هوم؟

—مامان و بابامون رو کجا خاک میکنن؟

—گفتم که بیارنشون همین جا.

—منم میتونم همین جا بمونم؟

—مگه خودت خونه نداری؟

— دیگه برنمیگردم تهران سیروس. من باید اینجا بمونم، پیش تو خودمم یه کاری پیدا میکنم و کار میکنم.

— بین يلدا، من نمیدونم، ولی اینجا نمیتونی بمونی. تو خودت خونه و زندگی داری و نمیشه که اینجا باشی.

— پس حداقل، یه چند ماهی میمونم تا یکم غمم کم بشه.  
سرش رو به نشونه‌ی تایید، تکون داد. پاشد و رفت. دلش نمیخواست که خیلی یه جا بمونه و منم کاریش نداشتم.

یکی دو ماهی از مرگ والدینم میگذشت و من کم کم فراموشش میکردم. سیروس یه روز با قیافه‌ی پریشون و در همی که داشت، اوMD تو خونه و شروع کرد به خودش فحش دادن. من ازش دلیل رو پرسیدم که گفت:

— ارباب ازت خواستگاری کرده!

رنگم پرید و سفید شدم. لبام خشک شد و چشمam از حدقه بیرون زد. با وجود کارای اون، بعيد هم نبود، ولی من نمیتونستم. خودش زن داره، خجالت نمیکشه که چنین کاری میکنه؟

در عوض این حرف، از سیروس پرسیدم:

— تو چی گفتی؟

— چی بگم؟ گفتم که خودش باید انتخاب کنه و من تصمیمی برash نمیگیرم.  
من نمیخواام که ازدواج کنم باهاش.  
و بلند شدم و رفتم.

چه طور میتوانست چنین در خواست حقیرانه ای از من بکنه، در حالی که میدونه که جواب من منفیه؟ داشتم فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد. به سمت گوشیم رفتم و گوشی رو برداشتمن.

بله؟

سلام يلدا، من بهنوشم. گوشیم خاموش شده و با تلفن خونه بہت زنگ زدم.  
چیکار داری؟

این رسم رفاقت نیست. یه سلامی، یه علیکی...

بهنوش، حوصله ندارم. کارت رو بگو.

خیلی خب، باشه. میخواستم بپرسم که من و بهراد، امشب میریم مهمونی ارباب.  
اون خواسته که شما هم...

بهنوش، تو که جوابم رو میدونی، من هرگز حاضر نیستم که دوباره قیافه‌ی نحث  
اون یارو رو ببینم.

و گوشی رو قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم و طاق باز، روی تخت دراز کشیدم. کمی بعد، سیروس داخل خونه او مدد و منم خودم رو زدم به خواب، چون میدونستم بهم میگه که به اون مهمونی برم. خودم رو که زدم به خواب، خسته شدم و خوابم برد.  
يلدا، يلدا، بیدار شو. ساعت هفته.

با صدای سیروس، بیدار شدم. هیچ وقت خودم بیدار نمیشدم و یکی باید بیدارم  
میکرد. با بیحالی، چشمam رو مالوندم.

چیشده مگه؟

\_ساعت هشته. خونه‌ی ارباب دعوتیم

\_من نمیام.

\_ولی این دستور اربابه و تو هم باید بیای.

\_گفتم نمیام.

پتو رو روی سرم کشیدم.

\_بیین، نمیتونیم درخواستش رو رد کنیم، چون نمیشه رو حرفش...

\_چرا نمیشه؟ مگه اون جز يه آدم مغورو و بدجنس دختر باز، کیه؟ چرا همه باید ازش

حساب ببرن؟ من نمیام.

سیروس از این طور حرف زدنم، تعجب کرد. معمولا هیچ وقت با کسی این طوری حرف نمیزدم!

\_بیین، میدونم آدم خوبی نیست، ولی به خاطر برادرت که شده، خواهش میکنم بیا.  
و رفت تا آماده بشه. من فکر میکردم و بالاخره به خاطر برادرم، حاضر شدم تا برم و یه لباس خیلی سنگین پوشیدم که به هیچ عنوان اون چشم هیزش رو جلب نکنم. یه لباس که یقه اش بسته بود و مشکی بود. یه مانتوی سفید مشکی بلند و شلوار تنگ بلند و پوشیده با شال مشکی که موهم ازش بیرون نبود رو پوشیدم. یه جفت کفش مجلسی مشکی ساده هم پوشیدم و با سیروس رفتم.

با سیروس رفتیم و داخل مهمونی شدیم. انبوهی از مردم، توی مهمونی کوچیک و بزرگ بودن و نشسته بودن و هر کدامشون هم با یه نفر، مشغول به حرف زدن بودن. لباسی شیک هم پوشیده بودن. دوباره زن سیاوش رو دیدم که با یه لباس مشکی

حریر، با همه سلام و علیک میکرد. سیاوش هم خودش بالای میز نشسته بود و وقتیش رو با چشم چرونی به دخترای خوشگل مهمونی میگذروند تا اینکه چشمش به من افتاد. دستش رو جلوی چونه اش گذاشت و با چشمای هیزش، بهم خیره شد. نگاهم رو سریع ازش دزدیدم و رفتم و گوشه ای از میز و کنار سیروس نشستم. خیلی چیزی نمیخوردم، چون من از این آدم خوشم نمیاومد. به سمت دستشویی راه افتادم. با راهنمایی خدمتکارا، دستشویی رو پیدا کردم و داخل شدم. شالم رو در آوردم. داشتم شر شر عرق میریختم. با دستمالم، رژ کمرنگم رو تمیز کردم و نفس عمیقی کشیدم که متوجه حضور یه مرد هیز در آستانه‌ی در شدم. شتاب زده، شالم رو سرم کردم و با بہت بهش خیره شدم. داشت میاومد جلو و منم میرفتم عقب تا جایی که به روشی برخورد کردم و دیگه نمیتونستم عقب تر برم. خودم رو جمع کردم و صورتم رو کشیدم اون طرف. نگاهی چندش بهم کرد و بعد، در گوشم که حالا جلوی دهننش بود، آروم زمزمه کرد:

اگه قبول نکنی، دیگه برادرت رو نمیبینی.  
از ترس، قلبم ایستاد و قطره اشکی روی گونه‌ی خشکم اوامد. رفت و دور شد و از دستشویی بیرون رفت.

من در حالی که هنوز توی شوک بودم، به سمت آینه چرخیدم و خودم رو توش نگاه کردم. صورتم رو توی دستام گرفتم. چند قطره اشکی رو که موجب قرمز شدنم شده بود رو پاک کردم و سعی کردم که معمولی جلوه کنم تا سیروس به چیزی بو نبره. اوامدم و نشستم کنارش و اونم در حالی که منتظر من بود، گفت:

کجا بودی؟

\_دستشویی بودم.

حتی یه لقمه غذا هم از گلوم پایین نمیرفت. فکر اون حرف ترسناک و نگاه های بهت انگیز اون بود که آزارم میداد و نمیداشت که به راحتی نفس بکشم. هنوز کمی از مهمونی مونده بود که با ترس، دم گوش سیروس زمزمه کردم:

\_داداش، نمیخوای بریم؟

\_برای چی؟

\_خسته ام. حالم بده. بیا بریم دیگه.

سیروس هم سری تکون داد و با اهالی جمع هم خداحافظی کرد و رفته خونه. ناراحت و دگرگون بودم. نمیدونستم باید به سیروس این ماجرا رو بگم یا عین بقیه ای ماجراها، پیش خودم دفنشون کنم... این دیگه دفن نشدنی بود و ممکن بود که با اینکار، سر برادرم رو به باد بدم. دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم و سعی کردم که اینقدر به اینجور چیزا فکر نکنم. شاید یه تیکه برای ترسوندن من بوده باشه.

یه چند روزی از اون مهمونی ترسناک گذشت تا اینکه یه روز، سیروس با سرزندگی از من خداحافظی کرد و رفت سرکار.

منم که دیگه داشتم فراموش میکردم، نشستم روی مبل و دیار رو تماشا کردم و کمی احساس خستگی کردم و روی مبل نشستم و خوابم برد.

با صدای کوبیده شدن در، بیدار شدم. ترسیدم.

\_کیه؟

\_بلدا...

صدای سیروس بود، ولی با آه و ناله میگفت. صداش خش داشت و داشت میکوبید به در. با نگرانی، در رو باز کردم و سیروس رو دیدم که خونین و مالین و کبود بود و به در میکوبید.

با ترس و بہت، بهش چشم دوختم.

—سیروس، کی باهات اینکار رو کرد؟

سیروس اصلا نای حرف زدن نداشت و منم با گریه، زیر بغلش رو گرفتم تا کمکش کنم که بلند بشه و روی مبل بشینه. اونم خودش رو روی زمین میکشید و میاومد.

نشوندمش روی مبل و رفتم برash بتادین و دستمال و چسب زخم بیارم. دستمال آوردم و خون زخمash رو پاک کردم. بتادین زدم روی زخمash و پاسمانش کردم و بهش

آب دادم و روی تخت خوابوندمش.

—کی باهات اینکار رو کرد؟

—نمیدونم... چند نفر ریختن سرم و کتکم زدن.

—دستشون بشکنه.

کمی زخمای سیروس رو پاک کردم و رفتم تا بتونه بخوابه. کی میتونست همچین کار کثیفی کرده باشه؟ این فقط از عهده‌ی یه نفر بر میاومد و اونم، ارباب کثیف بود.

متوجه شدم که قضیه جدیه و اون فقط یه تهدید بچه گانه‌ی معمولی نبوده.

نمیدونستم باید چیکار کنم. جون برادرم در خطر بود و من باید یه کاری میکردم، و گرنه اون رو به کام مرگ میفرستادم. سرم رو تو دستام گرفتم و فکر کردم.

بلند شدم و سیروس رو تنها گذاشتم. فقط دریا بود که توی شرایط سخت، میتونست آرومم کنه. کنارش نشستم و سرم رو توی پام فرو بردم. یه دست روی شونه ام حس کردم، یه دست کثیف. دستش رو پس کشیدم و بلند شدم و با نفرت نگاهش کردم.

— تو همیشه داری زاغ سیاه من رو چوب میزنی؟  
— آره!

خیلی مغدور بود و همینش من رو عصبی میکرد.

— بعد اون کاری که با برادرم کردی، روت میشه که بیای و پر رویی کنی؟!  
خندید و منم که داشتم از خنده منفجر میشدم، گفتم:

— تو فقط یه ارباب کثیفی. با وجود اینکه زن داری، بازم دنبال دخترای مردمی و زندگیشون رو نابود میکنی. تو یه آدم عوضی هستی که همه رو مطیع و فرمانبردار خودت کردی، ولی...ولی من مطیعت نمیشم. من فرمانبردارت نمیشم و باهات میجنگم، حتی اگه مجبور بشم که باهات ازدواج کنم. این رو یادت نره.

— تو هم یادت نره که هر وقت بخواهم، به راحتی میتونم برادرت رو بکشم و جنازه اش رو بندازم جلوی سگا. حرف دهنت رو بفهم.

بعد خواست بره، ولی یه چیزی یادش اوmd و برگشت سمتم.

— جوابت مثبته دیگه؟

نفس نمیکشیدم. سرخ شده بودم و دلم میخواست که خفه اش کنم. بعد کلی وقت تلف کردن، سرم رو برگردوندم.  
— قبول میکنم.

گرفته و داغون، پیش سیروس رفتم. دلم میخواست که خودم رو بندازم تو بغلش و حسابی گریه کنم و همه چیز رو بهش بگم، ولی نشدنی بود. به سیروس که تازه بیدار شده بود، لبخندی زوری زدم.

— راستی، من قبول میکنم که با ارباب ازدواج کنم.

سیروس هم گیج شده بود. فکر میکرد که داره خواب میبینه و حرفی نزد و واسه‌ی همین، دوباره حرفم رو تکرار کردم.

— من قبول میکنم که با ارباب ازدواج کنم.

اما تو که میگفتی ازش خوشت نمیاد. ببین، من اجازه اش رو بهت نمیدم، چون اون ممکنه که بلای بدی سرت بیاره.

دلم میخواست اجازه نده و من بمونم پیش خودش تا ابد، ولی چاره ای نداشتم. اگه بلای بدی سر من نمیاومد، بلای بدتری سر سیروسم میاومد. من تا حالا باهاش اینطوری حرف نزده بودم، ولی اون یه روزی میفهمه که همه‌ی اینا برای محافظت از خودش بوده.

با ناراحتی، ولی جدیت گفتم:

— به اجازه‌ی تو نیازی ندارم. من خودم تصمیم رو برای زندگیم میگیرم و کسی هم حق دخالت نداره. من با ارباب عروسی میکنم و اینم تصمیم خودمه. به کسی هم ربط نداره، حتی به تو.

عصبانی شد. مطمئن بودم اگه زخمی نبود، میاومد و من رو یه دست مفصل کتك میزد. از چشمماش خوندم. شانس آوردم، چون حتی نای جر و بحث کردن رو هم

نداشت. فقط لباس رو باز کرد و با صدایی خیلی آروم و غمگین، زمزمه کرد:

—نرو...

با این حرفش، چشمam پر اشک شد، ولی بدون اهمیت به حرفش، از زور بعض بود که دستم رو جلوی دهنم گرفتم و از خونه بیرون رفتم.

توی راه، مدام گریه میکردم و ره گذرها هم با تعجب و گاهی هم با غم، من رو نگاه میکردن. داشتم زندگیم رو خودم تباہ میکردم. گاهی به زندگی باید تباہ بشه تا زندگی یه عزیزی تباہ تر نشه. من عین یه بره ای بودم که خودم رو به گرگ تسلیم میکردم. رفتم خونه ی بھنوش و بھنوش وقتی در رو باز کرد، با تعجب نگاهم کرد.

—چیشده یلدای! چرا اینجوری شدی؟

منم در حالی که اصلاً حالم خوب نبود، بی توجه به جوابش، گفتم:  
—میشه بیام تو؟

اونم در رو برام باز کرد و منم روی مبلشوں نشستم. بهراد رفته بود تهران تا خانواده اش رو ببینه. بھنوش برام آب قند آورد و منم از سیر تا پیاز ماجرا رو برash تعریف کردم.

—وای خدا! این یارو عجب کثافتیه! اون نمیتونه یکی رو مجبور به عروسی بکنه، وقتی دل اون راضی نیست.

—چرا، خوبم میتونه. گفت که اگه باهاش عروسی نکنم، سیروس رو میکشه.  
—شاید یه تله باشه.

—منم همین طور فکر میکردم تا دیروز که سیروس با چنان حالی برگشت خونه که

حتی نمیتونست راه بره، بس که زده بودنش.

بهنوش هم دستش رو گرفت جلوی دهنش و چشماش گرد شد. دستش رو گذاشت روی شونه ام.

\_متاسفم. یه کاریش میکنیم.

\_دیگه هیچ جوری نمیشه درستش کنیم.

از خونه‌ی بهنوش بیرون او مدم. اون رو هم خیلی ناراحت کردم. با غم و غصه، برگشتم خونه. سیروس از حرفم ناراحت بود و باهام قهر کرده بود، ولی من به زور برash مرحمش رو گذاشتم و خوابیدم.

بیدار که شدم، همه چیز برای یه لحظه فراموشم شده بود، ولی زود نقشه‌ی تباھیم توسط ارباب بود که برام روشن شد. من و بهنوش، روزای زیادی رو باهم سپری میکردیم، ولی یه روز که او مدم خونه، متوجه ی چند جفت کفش مردوانه جلوی در خونه‌ی سیروس شدم. رفتم داخل و دیدم که ارباب با چند تا از مزدورای کله گنده اش همراه شده و او مدن و یه گل بزرگ هم توی دستشونه. به اجبار، سلامی کردم و رفتم لباسام رو عوض کردم و یه شال انداختم سرم و او مدم تو اتاق پذیرایی. ارباب داشت زیرچشمی نگاهم میکرد و هی برای کتك خوردن سیروس هم تاسف نشون میداد. آدم عوضی، انگار نه انگار کع خودش این بلا رو سرش آورده. بالاخره بعد از کلی وقت تلف کردن، یکی از مزدورا بود که گفت:

\_ما با آقا او مدیم برای یه امر خیر.

سرم رو پایین انداختم تا باهашون چشم تو چشم نشم. غمگین بودم و نمیدونستم که باید چیکار کنم، ولی بالاخره به هر قیمتی شده بود، نباید میداشتم که بلایی سر

سیروس بیارن. یه پوزخند کثیف زد و رو به من کرد و گفت:

— خب؟

من تردید کردم. میترسیدم که اگه باهاش وصلت کنم، اتفاقای بدی برام بیافته و نمیدونستم چی میشه. زیر لبی گفتم:  
— بله...

مزدورا هم که منتظر این جواب من بودن، با شادی گفتن:  
— خب پس مبارکه. مبارکه.

ارباب هم از ته دلش خوشحال بود، ولی من از ته قلبم، شکسته و غمگین بودم. اونا موقع رفتن، گفتن که هفته‌ی بعد هم نامزدی رو میگیرم و بهش محرم میشم.  
نمیخواستم شوهرم چینین آدم کثیفی باشه. ناچار قبول کردم. سیروس ازم خیلی ناراحت بود.

— تو خیلی احمقی. نمیدونی داری خودت رو به کشن میدی. اگه مامان و بابا زنده بودن، حالیت میکردن.

و با ناله گذاشت و رفت. من میدونستم دارم خودم رو به کشن میدم و احمق هم نبودم، چون اگه قبول نمیکردم، بزرگترین حماقت زندگیم رو میکردم.  
من هر روز و هر شب، غم هفته‌ی دیگه رو داشتم که از رگ گردن هم بهم نزدیک تر بود. روز به روز، بهش نزدیک تر میشدم. اولش به سرم زد که فرار کنم و برای همیشه برم، ولی اون هم برادرم رو میکشت. نشستم و برای بدبختی خودم بود که گریه کردم.  
صبح روز فردا، بیدار شدم و دیدم که سیروس خونه نیست. اون زخماش خوب نشده

بود و وهم برم داشت که نکنه دوباره عین اون روز بخوان بلایی سرش بیارن، ولی با این تفاوت که ممکن بود که دیگه زنده اش نذارن. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به سیروس، ولی گوشیش رو جواب نداد. ترسیدم و بارها زنگ زدم تا اینکه بالاخره گوشی رو برداشت.

—چیه این همه زنگ میزنی؟

بدون یه سلام و حتی یه خواهرم گفتن، این رو خیلی تند و سرد بهم گفت. قطره اشکی از چشمam اومد.

—هیچی ...

و گوشی رو قطع کردم و به اشکام هم اجازه دادم تا روی گونه های سرخم بیان. سیروس دیگه اون سیروسی که میشناختم نبود. عوض شده بود. باهام خیلی سرد و خشن برخورد میکرد و انگار که منتظر بود من ازدواج کنم و از جلوی چشماش برم و دور بشم. بالاخره یه روز میفهمید که به خاطر خودش بوده. روز آخر، زنگ در به صدا در اوmd و مزدورای سیاوش بودن که جلوی در بودن. با ناراحتی و افسردگی، لباسام رو در آوردم تا بپوشم. وقتی پوشیدم، خواستم یه ساک بیارم که سیاوش گفت:

—ساک نمیخواد.

و ساک رو گرفت و به گوشه ای پرت کرد و رفت تو ماشین و منتظر من شد. با ناراحتی،

به چشمای سیروس نگاه کردم. اون طرف رو نگاه میکرد، ولی دلش پیش من بود.

—خداحافظت.

جوابی بهم نداد و من رو با ناراحتی از خودش دور کرد. منم سعی کردم جلوی اشکام

رو بگیرم و سوار ماشین شدم. توی راه، همش ارباب من رو از آیینه‌ی جلو زیرنظر داشت. من به مناظر نگاه کردم و نگاه میکردم که چه طوری از خونه، دور و دورتر شدم.

من رو به یه عمارت جدا گونه منتقل کردن تا اونجا با یه خدمتکار زندگی کنم و به حال

خودم باشم. عمارت خوبی بود و بزرگ بود و همه چیزش از قبل فراهم شده بود. حیاطی که تموم بچگیم رو آرزوی داشتنیش رو میکردم، حالا بدترین کابوسم شده بود. با احتیاط از پله‌های چوبی ای که روش رو پارچه‌ی قرمز پوشونده بود، بالا رفتم. یه اتاق بزرگ با یه میز و آیینه و دستشویی و یه تخت دو نفره.

از تخت دو نفره، خیلی ترسیدم. متنفر بودم از اینکه باهاش باشم. بدنم لرزید. وسایلم رو برانداز کردم که یه‌و، صورت کثیفش رو توی آیینه دیدم.

خوشت میاد؟

حرفی نزدم که با جدیت بیشتر، تکرار کرد.

خوشت میاد؟

آره...

خواستم از در برم که جلوم رو گرفت. عطرم رو بو میکشید و بیشتر میترسیدم و چندشم میشد.

بالاخره مال خودم میشی و امشب ثابتش میکنم.

ترسیدم و با نفرت داد زدم:

—هیچی رو نمیتونی ثابت کنی. من مال تو نیستم. ازت متنفرم.

بعد با طعنه زدن بهش، به سمت اتاق پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم. میخواست از در بره بیرون.

—چه بخوای و چه نخوای، اتفاق میافته.

و رفت بیرون. من پاهام رو توی دلم جمع کردم و دستم رو روی صورتم گذاشتم و گریه کردم. میخواست من رو بیشتر تباهم کنه. مگه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم؟! زندگیم تو یه چشم بهم زدن، نابود شده بود. سیروس رو که از دست دادم، پدر و مادرم که دیگه نیستن. بدبختیم رو ببینن! حالا خودمم توی این زندون اسیرم.

شب شد و من با ترس و وحشت، به در نگاه میکردم. نمیشد در رو از پشت قفل کرد و منم راهی برای فرار نداشتم و فقط باید امیدوارم میبودم که امشب رو نیاد خونه. توی اتاق توی چراغ خاموش نشسته بودم که دستیگره‌ی در صدا داد و اون با صورتی مست و با لبخندی کثیف، جلوه ظاهر شد. عقب رفتم و سعی کردم ازش دور بشم، ولی اون با قیafe‌ای ترسناک، جلوتر میاوید. من فرار کردم و خواستم در رو باز کنم که من رو گرفت و پرتم کرد رو تخت. سرم به تاج تخت خورد و هیچی نفهمیدم.

وقتی به هوش او مدم، پایین دلم بود که بدهجور درد میکرد. سریع لباسام رو پوشیدم و گریه میکردم. بعدش پریدم توی حmom و زیر دوش، کلی گریه کردم. لباسام رو پوشیدم. احساس میکردم که کثیف شده بودم. اون حق نداشت اینکار رو بکنه. ما هنوز نامزدم نکرده بودیم. بالاخره، انقدر گریه کردم تا خوابم برد.

فرداش که بیدار شدم، با بیحالی رفتم و روی مبل لم دادم. دلم برای سیروس تنگ شده بود. برای دخترونگی و زندگی قبلیم، دلم تنگ شده بود و از این زندگی هم

خسته بودم. توی همین فکرا بودم که یهو، صدای در شنیده شد و یکی از خدمتکارا هم اوmd و در رو باز کرد.

\_سلام خانم...

\_سلام...

\_خانم، آقا اینا رو دادن که برای شما بیارم.

به دستش خیره شدم. یه سبد پر از وسایل آرایش و جواهرات و یه لباس عروس و گل و کفش و شکلات بود.

\_نمیخوام. بگو ببره.

\_خانم تو رو خدا، من رو نکشن، استوخونای بدنم رو میشکون.

دلم واسش سوخت. اونم یه بدختی بود، درست عین من و فقط نوع بدختیش بود که با من فرق میکرد. ازش پرسیدم:

\_بچه داری؟

\_جونم براتون بگه که بله خانم، یه پسر فلچ دارم و یه دختر مریض. بابا هم بالا سرشون نیست و یتیمن. شوهرم، چند سال پیش بود که به رحمت خدا رفت. با ناراحتی، بهش نگاه کردم. نمیخواستم مثل ارباب باشم و باعث بدختی بیشتر دیگران باشم و میخواستم باعث رفاه و آسایششون باشم و با این همه بدختی، باید به آدمایی که بیچاره هستن و من زورم میرسه، کمک کنم. لبخندی بهش زدم.

\_من اینا رو نمیخوام. بردارشون و بفروششون.

\_وای خانم! من اینا رو بردارم، آقا بیچاره ام نکنه؟ مهلا خانم که حتما من رو میکشه.

نه، نمیتونم خانم.

— منم دارم میشم خانم این خونه و میگم که بردارشون.

با خوش حالی و شادی و کمی ترسی که توی چشماش موج میزد، گفت:

— مرسی خانم، یه دنیا ممنونم. من رو خوش حال کردید و دل بچه هام رو شاد کردید.

خدا ازتون راضی باشه.

و برشون داشت و برد. مهم نیست که چه قدر بدبختی میکشم، ولی حالا که تجربه

اش کردم، نباید بذارم که بقیه هم عین من بشن و بدبختی رو تجربه کنن.

وقتی خدمتکار رفت، دلم برای دریا تنگ شد. احساس یک بدبخت بیچاره رو که بهش

ت\*ج\*ا\*و\*ز شده بود رو داشتم. در رو باز کردم تا بیرون برم تا اینکه با چند تا از نوچه

های سیاوش رو به رو شدم. نمیدونستم برای خونه‌ی من هم نگهبان میداره!

— خانم، کجا میرید؟

— من دلم گرفته و میخوام برم بیرون.

— بخشید، آقا گفتن که شما حق خارج شدن از عمارت رو ندارید.

— اما...

— بخشید خانم، اگه بذاریم که شما از این عمارت قدم بذارید بیرون و آقا بفهمه،

کرک و پرمون رو میریزه.

آه کشیدم و باشه ای گفتم و به طبقه‌ی بالا رفتم. سیاوش هم تمام اون روز رو نیومد و

منم راحت تر بودم. میخواستم تمام این اتفاقات رو فراموش کنم و یه زندگی جدید

برای خودم بسازم و تا جایی که میتونم، به دیگران کمک کنم.

روی مبل لم داده بودم که در باز شد. خودم رو به خواب زدم تا سیاوش فکر کنه که من خوابم و بذاره و بره. همین طور خودم رو به خواب زده بودم که با لگدی که به پهلومن خورد، به خودم پیچیدم و به پایین پرت شدم.

پهلومن رو گرفته بودم و به خودم میپیچیدم. سرم رو بالا آوردم تا ضارب رو ببینم و با تعجب به چهره‌ی مهلا که دیوونگی و عصبانیت توی چشماش موج میزد، خیره شدم. موهم رو گرفت و بلندم کرد و منم در حالی که سعی میکردم خودم رو ازش جدا کنم، ناله میکردم:

—ولم کن... چیکار میکنی؟!

—دختره‌ی عوضی، چه طور به خودت اجازه دادی که بیای تو زندگی من، هان؟  
موهم رو بیشتر کشید و منم بیشتر جیغ کشیدم.  
—خودت رو خفه کنی هم کسی صدای نکره‌ات رو نمیشنو. سیاوش مال منه و شوهر منه و تو هم واسش پشیزی اهمیت نداری. پس اگه خواستی پات رو از گلیمت دراز تر کنی، بهتره که اشهدت رو بخونی.  
بعد موهم رو ول کرد و من با صورت افتادم روی سرامیک و گوشه‌ی چشمم درد گرفت.

کیفش رو گرفت دستش و رفت. من به خودم توی آیینه نگاه کردم. گوشه‌ی چشمم کبود شده بود و لبم یکم ترک خورده بود و سرمم به شدت درد میکرد. سرم رو گرفتم

و

سعی کردم که کنترلم رو از دست ندم، ولی چشمam سیاهی رفت و روی زمین افتادم و بیهوش شدم.

با صدای کلثوم(خدمتکارم) که به صورتم میزد و آب میپاشید، بیدار شدم. چشمam رو نیمه باز کردم و وقتی خواستم بلند بشم، سرم رو تو دستام گرفتم. سرم هنوز درد میکرد. کلثوم با صدایی گرفته که پر از ترس بود، به من گفت:

\_خانم، حالتون خوبه؟

منم سرم رو به نشونه‌ی تایید، تکون دادم. بلند شدم و رو به کلثوم کردم و با بیحالی بهش گفتم:

\_ببین، کسی نباید از این ماجرا بویی ببره، حتی ارباب. من شب حواسم نبوده و خوردم زمین و سرم خورده به سرامیک. فهمیدی؟

\_ب...بله خانم، لال بشم اگه به کسی بگم.

سرم رو تکون دادم و رفتم به سمت حمام. دوش کوچیکی گرفتم و خواستم بیام بیرون که یهو سیاوش رو دیدم که جلوی در ورودی ایستاده بود و من رو نگاه میکرد. منم حوله پیچ، ترسیدم و سریع پریدم توى حموم و در رو بستم. لباسام رو همون طوری تو حموم پوشیدم و بیرون اویمدم. خواستم رد بشم که سیاوش، دستم رو آروم گرفت.

\_کجا؟ از من خجالت میکشی؟

جوابش رو ندادم.

\_عیب نداره. به زودی بهم عادت میکنی.

دیگه کفرم داشت بالا میاوmd. کسی که زندگیم رو نابود کرده بود، الان برای من از عادت و خجالت دم میزد!

\_من به آدمای کثافتی مثل تو، عادت نمیکنم هیچ وقت...

بیهوده صورتش توی هم رفت. ترسیدم. نمیدونستم و فکر میکردم که به خاطر حرف منه و الان یه تو گوشی نشارم میکنه، ولی دستش رو جلو آورد و گذاشت روی چشمم.  
\_چیشده؟

\_هیچی، داشتم میرفتم که یهود خوردم زمین.  
دستم رو ول کرد. اولین باری بود که میفهمیدم یه قلبی هم داره تو وجودش میتپه و منم دیگه کل کل نکردم و رفتم توی اتاقم تا موهاام رو شونه کنم.  
وقتی موهاام رو شونه کردم و آماده شدم، دیدم که سیاوش نیست. از کلثوم پرسیدم:

\_آقا کجان؟

\_یکی به آقا زنگ زد و مجبور شدن که زود برن.  
سرم رو تکون دادم و کلثوم انگار که چیزی رو یادش رفته باشه، سریع دوید و او مد جلوم. یه برگه کاغذ رو توی دستم گذاشت.  
\_این چیه؟

\_نمیدونم خانم، آقا گفتن که این رو بدم به شما.  
باشه، ممنونم.

کلثوم هم سرش رو تکون داد و رفت توی آشپزخونه. منم رفتم نشستم روی مبل و کاغذ تا شده رو باز کردم. سند عمارتی بود که بهم اختصاص داده بود و از این به بعد، دیگه مال خودم بود. لای کاغذ هم یه نامه بود که اونم در آوردم و خوندم.

\_دیگه از این به بعد، این خونه مال خودته. دیگه میتونی هر کاری که دلت خواست رو بکنی. میتونی مزدورا رو بفرستی برن و میتونی بری بیرون. بابت اتفاق اون شب،

متاسفم.

سیاوش

به قیافه اش نمیخورد که هیچ وقت از کسی معدترت خواهی کرده باشد، ولی حالا کرده بود. با اون کاری که کرده بود، بایدم متاسفم میبود. دیگه میتونستم به دیدن برادرم برم و از دلش در بیارم. هیچ لباسی نمیتونستم با خودم بیارم، چون ساکم رو پرت کرده بود. در کمد رو باز کردم و انواع و اقسام مانتو ها و شال ها و شلوار ها رو دیدم که رنگای متنوعی داشتن. لباسای دیگه هم بود که خیلی معلوم نبودن، چون پشت مانتوها بودن. یه مانتوی آبی نفتی با شلوار لی و شال سورمه ای و کفش و کیف مشکی پوشیدم و رفتم پیش کلثوم.

— کلثوم خانم، من دارم میرم بیرون.

— ای وای! خانم، مگه شما...

— آقا خودش بهم اجازه داده. من رفتم. خدا حافظت.

کلثوم هم چیزی نگفت و از در بیرون رفتم. سیاوش خودش مزدورا رو فرستاده بود تا برن. من خواستم برم که یه پیرمرد شیک پوش اوmd و جلوم رو گرفت.

— خانم، من راننده‌ی شخصیتونم. جایی میخواهید برد، من در خدمتم.

— میخوام برم پیش برادرم.

و آدرس رو بهش دادم و اون من رو با ماشین برد و رسوند خونه‌ی سیروس. زنگ زدم، ولی کسی در رو باز نکرد. دو مرتبه هم زنگ زدم، ولی کسی نبود تا اینکه زنگ زدم طبقه‌ی پایین.

الو؟

— بخشید، من خواهر کسی هستم که طبقه‌ی بالا زندگی میکنه، ولی هر چی زنگ

میزنم، کسی نیست. این موقع سرکار نیست و همیشه هم خونه میموند.

— خانم، آقای سیروس خیلی وقته که نه تنها از این طبقه، بلکه از این روستا رفتن.

با ترس و وحشت، پرسیدم:

— کجا؟!

— نمیدونم خانم، هیچ کس نمیدونه، ولی همه میگن که رفته به جای دور افتاده.

دوستاش که این طور میگفتند.

— باشه...

با نامیدی، پام رو عقب گذاشت. نشستم و یه دل سیر گریه کردم.

برادرم سیروس، چه طور میتونست اینجا رو ترک کنه؟ چه طور میتونست تک

خواهرش رو که پس از سال‌ها دیده بود رو ترک کنه و بره؟ مشغول اشک ریختن بودم

که رانده به طرفم او مد.

— خانم، حالتون خوبه؟

سرم رو بالا آوردم و تکون دادم. اشکام رو پاک کردم و بلند شدم و سوار ماشین شدم.

فهمیدم که هیچ کس به جز خودم، نمیتونه بهم کمک کنه و توی سختیا باشه و سنگ

صبورم باشه. وقتی برگشتم، کلثوم توی خونه بود و مثل همیشه، داشت کار میکرد. به

من سلام کرد، ولی انقدر داغون بودم که متوجه نشدم.

— من میرم بخوابم.

خانم جون، حالتون خوبه؟

جوابش رو ندادم و توی اتاقم رفتم و با مانتو خوابیدم. شب شده بود و وقتی بیدار شدم، صدای در رو شنیدم.

سلام آقا...

سلام، نمیدونی خانم کجاست؟

آقا، وقتی او مدن، اصلاً حالشون خوب نبود. به من گفتن که میرن بخوابن و تو اتاق خوابشونن.

سیاوش هم او مدد و در رو باز کرد و من رو دید که خودم رو به خواب زده بودم و بعد هم رفت و آروم در رو بست.

بهش بگو که او مده بودم ببینمش.  
چشم آقا.

بعد صدای در او مدد که سیاوش بیرون رفته بود. بیدار شدم و سراغ کلثوم خانم رفتم.  
پیش پای شما، آقا او مده بودن و گفتن بهتون بگم که میخواستن ببیننتون.

باشه...

بعد رفتم و از پنجره، رفتنش رو تماشا کردم. هنوز قضیه‌ی دیروز و کتک خوردنم رو فراموش نکرده بودم. باید به سیاوش میگفتیم یا نه؟  
تو این فکرا بودم که کلثوم او مدد و من رو برای شام صدا زد. شامم رو خوردم و رفتم و روی تخت دراز کشیدم. بیشتر از اون موقع خوابم میاومد، چون اصلاً خوابم نبرده بود. چشمام رو بستم و خواب عمیقی کردم.

گرگ و میش، با حالت تهوع شدیدی از خواب بیدار شدم و به سمت دستشویی هجوم بردم. کلی صدام در اوmd و بالا آوردم که کلثوم هم با صدای من، بیدار شد.

—وای! خانم، شما خوبی؟!

—نه، حالم خوب نیست.

دوباره بالا آوردم.

—میخواهید آقا رو خبر کنم؟

—نه...نه...لازم نیست.

—آخره...

—گفتم لازم نیست.

بعد وقتی کلی بالا آوردم، حالم بدتر شد. دیگه چیزی توی معده ام نمونه بود و برای همین، سرم گیج رفت و بیهوش افتادم.

چشمام رو که باز کردم، توی بیمارستان بودم. چشمام رو نیمه باز کردم و دیدم که سرم بهم وصله. با تته پته گفتم:

—من...کجام؟

کلثوم خانم که به نظر خواب آلود میرسید، بلند شد و پرستارا رو صدا کرد. جواب سوالم رو گرفته بودم. سیاوش هم بیتاب بود و بیرون در ایستاده بود و به زور، داخل اوmd.

—حالت خوبه؟

سرم رو بی روح تکون دادم و به سیاوش خیره شدم. تو چشمامش نگرانی و کمی شادی

بود که موج میزد. انگار میخواست چیزی رو بهم بگه.

—چیشده؟

—خب، این طور که این پرستارا میگن، تو حامله ای.

با شنیدن این حرف، ترسیدم. قلبم داشت کنده میشد. نمیخواستم پای یه بیچاره‌ی دیگه به این ماجرا باز بشه و با صدایی گرفته، گفتم:

—ب...چه؟!

سرش رو تکون داد. اون بچه‌ی بیگناه، داشت توی وجود من رشد میکرد و بیخبر از اینکه قراره توی چه شرایطی بزرگ بشه، رشد میکرد.

من برای بچه داری اونم توی این شرایط، آمادگی نداشتم. با حالتی غمناک، گفتم:  
—من آمادگیش رو ندارم. سقطش میکنم.

اخماش رفت توی هم. چشماش پر خون شد و چیزی نمونه بود که یه سیلی بهم بزن، ولی به خودش اوmd و خودش رو کنترل کرد.

—تو حق نداری این بچه رو سقط کنی، فهمیدی؟ این بچه‌ی منم هست و بہت اجازه نمیدم که بلایی سرش بیاری.

من دیگه تحمل نداشتم. با فریاد و حالت طلبکارانه، فریاد زدم:  
—تو زندگی من رو نابود کردی و مسبب به وجود اومدن این بچه هم تویی. من رو کشیف کردی و نابودم کردی و حالا میخوای که یکی دیگه رو نابود کنی و من بہت اجازه نمیدم!

صورتش آروم شد، در حالی که توی صورت من، نفرت و عصبانیت بود که موج میزد.

در حالی که اتاق رو ترک میکرد، گفت:

— این بچه به دنیا میاد و منم زندگی خوبی برash میسازم. کسی هم از گل نازک تر بهش بگه، روزگارش رو سیاه میکنم.  
بعد در رو بست و رفت.

بعد از مرخص کردن من، سیاوش هم باهام اوMD خونه و روی مبل نشسته بود و فکر میکرد. من با بی حالی ای که داشتم، گفتم:

— همه میگن که بچه‌ی مادر، ثمره‌ی عشق بین دونفره، ولی این بچه حتی ثمره‌ی نفرت ما دو تا هم نیست.

زیرچشمی، یه نگاهی بهم کرد و دوباره به جلو خیره شد. با قضیه‌ی بچه، دیگه فکر کتک خوردنم از سرم بیرون رفته بود. دلم برای بچه میسوخت، چون میترسیدم که نتونم زندگی خوبی برash بسازم و اونم به خاطر کارای باباش، تباہ بشه. بعد از چند وقت، سیاوش رو به کلثوم کرد و گفت:

— کلثوم، باید از این به بعد، بیشتر مراقب خانم باشی. عین چشمات ازش مراقبت کن. حواست به خورد و خوراکش کاملا جمع باشه و هر چی ویار میکنه، باید برash تهیه کنی.

— چشم آقا، به روی این دو تا چشمام، کور بشم اگه یه لحظه از خانم غافل بشم.  
سیاوش هم سری تکون داد و خارج شد. من با غصه نشسته بودم که کلثوم گفت:  
— خانم، مبارک باشه. ایشالله که پاقدمش مبارکه.  
— ایشالله، من خودم هنوز شک دارم.

— او! خانم جون، اینا چه حرفیه؟! اینا رو ول کنید. من باید عین چشمام مراقب شما و

این نو گل شکفته باشم.

— من خوابم میاد. میرم کمی بخوابم.

— باشه خانوم جون.

بعد بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم. دستی روی شکمم کشیدم. باورم نمیشد

که یه بچه داشت تو شد میکرد و حتما الان اندازه یه نخود بود. با این حرفم،

لبخندی روی لبم نشست و شکمم رو ناز کردم و شروع کردم درد دل کردن.

— میدونم که الان داری صدام رو میشنوی. من نمیخواستم که یه بچه ی بیگناه

دیگه به این دنیای ظالم اضافه کنم تا بعدا به خاطر ظلمایی که در حقش میشه، ازش

شکایت کنه. من خودم خیلی عذاب کشیدم و الانم که میخوام تو رو به دنیا بیارم،

نمیدونم که چه طور یه زندگی خوب برات بسازم. من شاید از بابات که زندگیم رو نابود

کرد، متنفر باشم، ولی هرگز از تو متنفر نیستم. تو میتوانی مرحم دردام و سنگ

صبورم باشی. من عاشق تو هستم و امیدوارم که تو هم این حس رو نسبت به من

داشته باشی.

انقدر با خودم حرف زدم که متوجه نشدم که کی خوابم برد.

بیدار که شدم، ساعت ده صبح شده بود و من تا حالا اینقدر نخوابیده بودم و برای

همین، سرحال بیدار شدم و سراغ کلثوم خانم رفتم و صبحانه رو با اون خوردم. نه ماه

دیگه، این بچه قرار بود به دنیا بیاد و بیصبرانه هم منتظر بودم که ببینم چه شکلیه.

منتظر خنده هاش و گریه هاش بودم و به طور شدیدی به این بچه علاقه مند شده

بودم. توی حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. از طرف یه ناشناس بود.

\_الو؟

\_یلدا، تویی؟

\_بله، شما؟

\_من سیروسم.

باشنیدن اسم سیروس، یه دنیا رو سرم خراب شد. کمی تو جواب دادن تردید کردم و آخر هم جواب درستی ندادم.

\_سیرو...وس؟!

\_آره، من همه‌ی ماجرا رو فهمیدم یلدا. فهمیدم که زندگیت رو به خاطر من تبا  
کردم

و فهمیدم که اون تو رو به کشتن من تهدید کرده. حالا هم میدونم که داری زجر  
میکشی و میخوام برگردونم.

\_چی؟! چه طوری؟

\_ساده است. شب ساعت دو، میام جلوی در عمارتی که بہت دادن. آماده باش تا  
باهم برمیم یه جای دور و راحت باهم زندگی کنیم. اونم هرگز تو رو پیدا نمیکنه.

\_بین، من خودم اولش خیلی مشتاق بودم، ولی دیر زنگ زدی. دیگه الان خیلی دیره،  
چون من اگه بخوامم نمیتونم بیام.

\_چرا؟

دیگه وسطاش، اشکم داشت در میاومد، ولی باز میتونستم حرف بزنم.

— من... حامله ام.

باشنیدن این حرف پشت تلفن، سکوت حکم فرما شد. سیروس هم با تته پته، تکرار کرد:

— ب... چه؟!

— آر... ۵

— یعنی... من دارم دایی میشم؟

وسط بغضم، خنده ای به وجود آمد.

— آره، دایی میشی.

من نباید از خواهر زادم و مادرش دور بمونم. من برمیگردم پیشتر یلدا. خودم حافظ بچه ات و خودت میشم.

— یعنی میخوای برگردی؟

— معلومه که برمیگردم.

— کی؟

نمیدونم، الان که حرکت کنم، شاید فردا صبح یا نصفه شب برسم.

— الان کجايی؟

— الان تهرانم و خيلي زود، خودم رو به تو و بچه ميرسونم.

— باشه، منتظر تم.

— باشه.

گوشی رو قطع کردم. راستی راستی، سیروس داشت برمیگشت پیشم. خيلي خوش

حال شده بودم. اون علاوه بر اینکه ناراحت نشد، میخواست برگرده پیش من و بچه

ام. دستی روی شکمم کشیدم.

نگران نباش. دایی داره میاد پیشمون.

سراغ کلثوم رفتم.

کلثوم خانم، کلثوم خانم؟

سراصیمه دوید و جلوه حاضر شد.

چیشده خانم؟

فردا مهمون داریم.

چی؟! مهمون؟

برادرم داره از تهران بر میگرده و میاد پیش ما.

آقا اطلاع دارن؟

میرم بهش میگم.

باشه خانم، من میرم به خونه برسم.

باشه ای گفتم و یه مانتوی گلبهی و شلوار لی تنگ کمرنگ و یه شال گلبهی کمرنگ

پوشیدم و کتونیای صورتی هم پام کردم و آرایش صورتی کمرنگی هم کردم و رفتم تا

به

سیاوش برسم و ماجرا رو بگم.

رفتم تا به خونه‌ی اونا رسیدم. خونه‌ای خیلی مجلل تر از خونه‌ی خودم بود و همه‌ی

خونه‌ها، حالتی قدیمی و قصر مانند داشتن. یه خونه‌ی خیلی بزرگ وسط اونجا بنا

شده بود و دور و بر هم حیاطی باگ مانند با کلی درخت وجود داشت و وسط هم خونه بود و باغبون ها هم مشغول رسیدگی به گل و گیاه ها بودن. رفتم به سمت خدمتکاری که اونجا ایستاده بود.

—بخشید، او مدم آقا رو ببینم.

—بله خانم، چند لحظه...

رفت داخل خونه و من تو حیاط ایستادم و منتظر موندم. سرم رو بالا بردم و متوجه شدم که مهلا با نفرت داره من رو نگاه میکنه. چند لحظه نگاهش کردم تا خدمتکار او مد.

—بفرمایید داخل خانم.

سری تکون دادم و با دزدیدن نگاهم از مهلا، وارد خونه شدم. خدمتکار هم من رو به اتاق کار سیاوش راهنمایی کرد و من در زدم و داخل شدم.

—سلام...

—سلام، بیا بشین.

—نه، راحتم.

—بیا بشین.

—گفتم راحتم.

بحش رو سر نشستن من، تموم کرد. ته سیگارش رو توی جا سیگاریش انداخت و متکبرانه از من پرسید:

—خب، کاری داشتی؟

— آره، قراره برادرم سیروس، چند روز بیاد و پیش من بمونه.

نه!

نه؟! چرا؟

— ببین، اون آدم درست و حسابی ای نیست و نمیشه بهش اعتماد کرد. من که نمیتونم اعتماد کنم. اولش غیبش زد و حالا هم میخواهد برگرده و بیاد تو خونه‌ی من؟

— اون سند به نام منه و الان خونه‌ی منه و منم حق دارم هر کس رو که دلم میخواهد راه بدم.

پوزخندی زد.

— باشه، هرکس رو خواستی، راه بده.  
راه میدم. خدا حافظت.

و بدون توجهی، از اتاقش خارج شدم و خواستم برم بیرون که یهو مهلا اوmd و جلوم رو گرفت.

ترسیدم، چون نمیتونستم کاری بکنم.

— موش کوچولو، رفتی به سیاوش من چی بگی؟

و شونه ام رو گرفت و فشار داد. اینبار نباید ساکت میموندم و با جدیت تمام، تو

چشماش نگاه کردم و گفتم:

— دستت رو بکش کنار.

و دستم رو از تو دستتش در آوردم و از کنارش رد شدم.

—اون مال منه. روزگارت رو سیاه میکنم. کاری میکنم که از او مدنست به این خونه، پشیمون بشی.

بدون توجه به حرفاش، سوار ماشین راننده شدم و سیاوش رو دیدم که به خاطر داد مهلا، او مده بود تا ببینه که چه خبره و یه نگاه تحکم آمیز هم به من انداخت. راننده حرکت کرد و من دیگه چیز بیشتری ندیدم و فقط میخواستم برسم خونه. وقتی به خونه رسیدم، قلبم تندرند میزد. کلثوم رنگش سفید شد.

—وای! خاک به سرم، چیشده خانم؟!  
—هیچی... خوبم.

آهی کشید و بهم نگاه کرد تا کامل نگرانیش رو رفع کنم.  
—بچه هم خوبه.

لباسام رو عوض کردم. تقریبا شب شده بود. شب رو تا ساعت سه، بیدار موندم و انتظار سیروس رو کشیدم. وقتی دیدم نیومد، بهش زنگ زدم.

—بله؟

—کجایی؟  
و خمیازه‌ی بلندی کشیدم.

—تو هنوز بیداری؟

—معلومه که منتظرت بودم، ولی نیومدی.

—بگیر بخواب. من حال حالاها نمیرسم. کمی ترافیکه و تاخیر دارم و باید یه جا بمونم

و بنزین بزنم، و گرنه ماشین دووم نمیاره. دیگه ساعت ده صبح، حتما میرسم و صبح  
اول وقت هم راه میافتم.  
\_\_\_\_\_باشه.

و از خستگی، بدون خداحافظی بود که قطع کردم و همون طور روی مبل دراز کشیدم

و

خواب عمیقی کردم.

همه جا تاریک بود و حتی اجزای بدنم رو هم نمیتونستم ببینم. از دل تاریکی،  
روشنایی بیرون زد. به سمت روشنایی دویدم، ولی تاثیری نداشت و هر چی بیشتر  
میدویدم، بیشتر از روشنایی دور میشدم.

بالاخره هوای تاریک و نمناک، روشن شد و من به خودم توی دیواره های تونل که از  
آینه بود، خیره شدم. لباس عروس سفید بلندی که پاره شده و با خون رنگین شده  
بود، آرایشی مثل یه عروس مرده و بهم ریخته و موها یی پریشون و تور عروس خونی و  
گل های سیاهی که دود میکردن. گل رو رها کردم و عقب رفتم، ولی به یه چیز سفت  
برخورد کردم. داغی نفساش بود که روی گردنم حس میشد. سراسیمه و با ترس،  
برگشتم و چهره ی سیاوش رو دیدم که با کت و شلوار مشکی، رو به روم ایستاده بود و  
با پوزخندی کثیف و ترسناک، بهم خیره شده بود.

تا حالا اینقدر ازش بدم نیومده بود. دستاش رو جلو آورد و با کمال تعجب، دیدم که  
دستاش به رنگ خونه و قرمزه. خندید و گفت:  
\_\_\_\_\_من یلدا رو کشتم!

با تعجب بهش نگاه کردم. به نفس نفس افتاده بودم.

—من تموم آرزوها و شادیا و دخترونگیا و زندگی و عزیزاش و یلدای قبلى رو کشتم و خاک کردم، اونم زیر زمین.

پاش رو به زمین کوبید و به سمتم اوmd. عقب رفتم و دستم رو جلوی صورتش گرفتم که نتونه جلوتر بیاد.

—جلو نیا.

بی توجه، بهم نزدیک میشد تا که من با عقب رفتن، زیر پام خالی شد و به گودالی عمیق، بزرگ و تاریک پرتاب شدم.

با نفس نفس و رنگی مثل گچ، از خواب پریدم و دور و برم رو نگاه کردم و رو به روم صورت سیروس رو دیدم که با کار من، لبخندش محو شده بود. با نگرانی پرسید:

—چیشهه یلدا؟

—کابوس دیدم.

بعد عین یه مادر، سرم رو تو دستاش گرفت و موهم رو نوازش کرد.

—عیب نداره. فقط خواب بود. تموم شد.

من رو از خودش جدا کرد و لبخندی زد و گفت:

—بین، داداشت اوmdه پیشت. پیش تو اوmdم.

لبخندی زدم و لیوان آبی رو توی دستم گرفتم و سر کشیدم. با سیروس رفتم و صبحانه

خوردیم. خیلی دلم برash تنگ شده بود. با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

—یلدا؟

—بله؟

فردا نامزدیته.

با نگاهی غمناک، بهش نگاه کردم. یادم نبود که فردا روز بد بختیم. بالاخره باید میرسید؛ چه دیر و چه زود. لبخندم رو محو کردم و به زمین خیره شدم. بدون حرفی، بلند شدم و از سر میز کنار رفتم و به سمت اتاقم رفتم. سیروس هم همه چیز رو فهمیده بود و برای همین، غمگین بود. سیروس اوmd تو و رو به من کرد.

خواهرم، عزیزم، تو خیلی فداکاری، ولی شاید انقدرها هم بد نباشه، نه؟

و یه لبخند زورکی بود که روی لبس نشست.

آره...

منم یه دروغ بزرگ گفتم و بهش لبخندی زدم.

من دارم میرم بیرون. باشه؟

سرم رو تکون دادم و سیروس، آروم بیرون رفت. وقتی کمی داشتم تو ناراحتیام غرق میشدم، صدای زنگ اوmd. زود موهم رو شونه کردم و لباسام رو هم مرتب و آرایشی رو هم که ریخته بود رو پاک کردم. کلثوم در رو باز کرد و من باز با چهره‌ی سیاوش بود

که رو به رو شدم که با مزدوراش بود. مزدوراش، انبوهی از لباس و کفش و لوازم آرایش تو دستشون بود. لباسا رو دادن به کلثوم و اونم برداشون تو اتاق.

نمیخوای سلام بدی؟

سلام...

چی شده؟ گریه کردی؟

\_\_\_نہ...

—این لباسا رو برای تو آوردم. چند دست لباس و کفشه و برای نامزدی و عروسیه. هر کدوم رو دوست داشتی، انتخاب کن و بپوش.  
\_ممnonم.

تمام این مدت، داشتم زمین رو نگاه میکردم و به سیاوش جواب میدادم. دستش رو گرفت به چونه ام و چونه ام رو بالا آورد و تو چشمam خیره شد.

—چیزی شده؟

خودم رو ازش جدا کردم.

—گفتم که...نه. من خسته ام و میخواهم استراحت کنم.

—خیلی خب، خوب بخوابی.

و دهنش رو کج کرد و در رو بست و رفت. من به سمت اتاقم رفتم، ولی وسوسه شدم که لباسا رو نگاه کنم. یه لباس بلند سفید بود که پایینش توری بود و پف کرده بود و بالا تنش هم گیپور بود با آستین هایی که تا آرنج میاومد و دنباله‌ی لباسم پشت زمین کشیده میشد. یه لباس طلایی کمرنگ با نقش های طلایی داشت و ساده و خوشگل بود و کفشای طلاییش هم خیلی بهش میاومدن. لوازم آرایش و تاج و چیزای زیاد دیگه ای هم بود که فرصت نگاه کردن بهشون رو نکردم، چون یه و سیروس از در او مد تو و با دیدن این وضعیت، تعجب کرد.

اخماش رو در هم کرد و گفت:

—یلدا، اینا چیه؟

لباس و وسایل...

حرفم رو خوردم. این لباس و وسایلش برای من بود و باید توی مراسم بدختی من پوشیده میشد.

نامزدی؟

ـ آر۵...

ـ اون برات فرستاده؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید، تکون دادم. پوفی کرد و بهم گفت:  
ـ میخواستم بعثت بگم که من کار سابقم رو پس گرفتم و تونستم یه خونه‌ی دنج نزدیک خونه‌ی تو پیدا کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

ـ چه خوب...

ـ فردا باید برم کارای اجاره اش رو انجام بدم و پول پیش رو بدم.  
ـ میخوای اجاره کنی؟

ـ آره، فعلانقدر پول ندارم تا بخرمش، ولی بعدا که پول دست و بالم رو بگیره، حتما میخرمش.

ـ من میتونم بعثت کمک مالی کنم.

ـ نه نه، من این رو ازت نمیخوام. نمیخوام که گدای کسی باشم.

ـ گدا؟! من فقط دارم به وظیفه‌ی خواهر بودنم عمل میکنم.

ـ من پول اون مرتیکه رو نمیخوام. ترجیح میدم تو همون آلونک اجاره‌ای زندگی کنم

تا به پول او ن دست بزنم.

— این پول و این خونه، الان دیگه مال منه. همشون متعلق به من هستن و من میخواه بہت کمک کنم.

بعد رفتم و یه پاکت پول رو از توی کمد در آوردم و به سمتش دراز کردم.

— من نمیتونم قبولش کنم.

— بگیر.

— آخر...

بسته رو فشار دادم به دستش و او نم مجبور شد که بسته رو بگیره. من رو تو بغلش فشار داد.

— ممنون خواهرم، ممنونم.

— خواهش میکنم.

پولا رو گرفت و با ذوق و برقی که توی چشماش بود، رفت بیرون سرکارش.

— دوباره میری سرکار؟

— آره، باید برم.

خداحافظی کرد و سراسیمه، بیرون دوید. منم شونه بالا انداختم و منتظر شام شدم.

کلثوم او مدد و من رو بیدار کرد. چهره اش سفید و چشماش قرمز و لباس کبود بود.

— خانم، شام آماده ست.

— چیشده؟!

— هیچی، حالم خوش نیست.

بلند شدم و نشستم و به دستای کلثوم نگاه میکردم که غذا رو جلو میداشتن. غذا رو گرفتم تا نریزه و بعد، با لبخند گفتم:

—بهتره که چند روزی بری مرخصی پیش بچه هات. خیلی سخت کار میکنی و خیلی وقت نمیکنی که وقت رو با بچه هات بگذرونی. من پولت رو بلهت میدم و چند هفته ای هم میفرستم مرخصی که استراحت کنی.

اما شما...

—نگران من نباش. خودم همیشه کارام رو میکردم و الانم میکنم. نمیخواهم یه موجود تنبل و بیکار باشم.

و کمی بهش پول دادم و بهش گفتم که از الان میتونه بره مرخصی و کلثوم هم با نگرانی ای شدید با دلیلی نامعلوم، لباساش رو میپوشید و آماده میشد تا بره. آماده شد و خواست از در بیرون بره و منم نشستم و غذام رو جلوی خودم کشیدم و قاشقم رو پر سوپ کردم و خواستم ببرم تو دهنم که یهו کلثوم پرید و قاشق رو از دستم گرفت و بشقاب سوپ رو برداشت و ریخت دور.

با بلهت بهش نگاه کردم و منتظر دلیلی بودم که باید برای این کارش میآورد. با گریه و بغض، گفت:

—توی این غذا، یه داروییه که اگه بخورید، بچه میمیره.

رنگم سفید شد. اشک از چشمام اوmd و دستام رو روی دلم گذاشت و آروم گفتم:  
—بچه ام...

—نگران نباشید خانم. بچه خوبه. مهلا خانم گفت که اینکار رو بکنم و اگه نکنم،

پوستم رو میکن. به خدا نمیخواستم که بچه هام رو یتیم کنم، ولی نمیتونم با شما  
اینکار رو بکنم.

در حالی که هنوز تو شوک بودم، دستش رو گرفتم.

\_کلثوم خانم، ممنونم.

به خودم اومدم.

\_دیگه نباید اینجا بمونی. باید بری تهران. باید بری یه جای دور، خیلی دور تا دستش  
بهت نرسه. بیا به راننده ام بگو که ببره تو رو و بچه هات رو برداری و بری تهران.  
آشنایی داری؟

\_بله خانم، یه برادر دارم که وضعشم بهتره.

\_خوبه. آدرسش رو بلدى؟

بله خانم، بلدم.

\_به راننده بگو. اون تو رو میرسونه خونه‌ی برادرت. یه چند روز بمون تا وقتی که سر و  
سامون بگیری.

با راننده هم هماهنگ کردم و کلثوم رو راهی کردم. سیروس که اومد، با چشماش دنبال  
کلثوم گشت.

\_خدمتکارت کجاست؟

\_رفت چند روزی مرخصی پیش برادرش تو تهران.

\_کی کارای تو رو میکنه؟

خودم میکنم.

\_نمیشه. تو الان بارداری و نمیتونی کار بکنی و باید یکی مراقبت باشه. من خودم ازت مراقبت میکنم.

\_اما...

\_اما و ولی نداریم. خودم برات همه کار میکنم و نمیدارم که آب تو دل تو و کوچولوی دایی تكون بخوره.

لبخندی زدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم. موهم رونوازش کرد و با امیدهایی که موجب شادیم میشن، بهم دلگرمی میداد تا اینکه من از خستگی و استرس، به خواب عمیقی رفتم.

بیدار که شدم، خشم بود که همه‌ی وجودم رو در بر گرفت. یلدا، دختری که صادق و صاف و آروم بود، الان دیوونه شده بود و میخواست که همه رو به آتیش بکشه. بلند شدم و سراسیمه، لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم. دیدم سیاوش جلوی در حیاط ایستاده و یه سیگارم دستشه. تند رفتم و بهش گفتم:

\_این چه وضعه؟!

اونم که ماجرا رو نفهمیده بود، متعجب بهم نگاه کرد.

\_در مورد چی حرف میزنی؟!

\_حالا عمارت شده پر مار که به خدمتکارا باج میدن تا بیان و بچه‌های مردم رو بکشن!

\_چی؟!

\_به اون مهلا خانومت بگو که یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بخواه نگاه چپ به بچه ام

بکنه، روزگارش رو سیاه میکنم.

این رو بلند گفتم و دیدم که مهلا هم پشت پرده است و با خشم و استرسی که داشت، بهم خیره شده. منم با خشم نگاهش کردم و گذاشتم و رفتم. سیاوش برگشت و به مهلا نگاه کرد و سرش رو به نشونه‌ی تأسف بود که تكون داد و منم سوار ماشین شدم و به سمت خونه‌ی خودم رفتم. خدمتکاری نبود و منم با دلی که کمی باد کرده بود، کارای خودم رو میکردم. دلم میخواست که زودتر ببینم، ولی شیش ماه دیگه مونده بود. این شیش ماه، خیلی زود گذشت و من از اینش بود که خیلی خوشحال بودم. سیروس هم مواقعي که سرکار نبود، بهم کمک میکرد.

فردای اون روز، زنگ خونه رو زدن و باز کردم. سیاوش بود.

\_سلام...

\_سلام، کاری داری؟

\_میخواستم ببرمت سونوگرافی.

\_سونوگرافی؟

\_آره...

\_مگه اینجا داره؟

\_نه، باید بریم شهر. زود باش آماده شو تا بریم.

خودم رو آماده کردم و وقتی حاضر شدم، دنبال سیاوش رفتم و سوار ماشین شدم. کمی بعد، به شهر و به بیمارستان مجللی رسیدیم. نوبت گرفتیم و صبر کردیم تا نوبتمون بشه.

خانوم یلدا رحمانی...

با شنیدن اسمم، بلند شدم و به اتاق سونوگرافی رفتم. سیاوش باید منتظر میشد تا کار تموم بشه. اجازه‌ی ورود نداشت.

دکتر اوmd و من رو روی تخت خوابوند و روی دلم هم چیزی گذاشت و داشت به صفحه نگاه میکرد تا تشخیص بده که بچه، جنسیتش چیه. نگران شده بودم و عرق میریختم. اگه بچه ام ناقص بود و اگه بیمار بود، اون وقت چی؟ تو این فکرای بد بودم که دکتر لبخندی زد و گفت:

— تبریک میگم خانم. بچه پسره. مبارک باشه.

— مشکلی که نداره؟

— این رو نمیدونم، ولی به نظر که خیلی شیطون و بازیگوش میاد و ایشالله که سالمه. نفس راحتی کشیدم.

اوmd بیرون. سیاوش هم متفکر بود و پشت در ایستاده بود و تا من رو دید، بلند شد و به طرفم اوmd.

— چیشد؟

لبخندی زدم و دستی به شکمم کشیدم و گفتم:  
— پسره.

خوشحال شد و یه قطره اشک شادی از چشمаш جاری شد. تا حالا که گریه اش رو ندیده بودم. دستی به شکمم کشید و گفت:  
— بابایی قربونش بره الھی.

رفته رفته، روابطمنون داشت سر و سامون میگرفت و من هم اصلا حواسم بهش نبود و نمیدونستم که قراره عاشقش بشم.

با سیاوش رفتیم و از بیمارستان خارج شدیم و توی ماشین نشستیم و به سمت خونه حرکت کردیم. سیاوش هم زیرچشمی بهم نگاه میکرد و لبخند میزد. لبخند موزیانه نه، بلکه لبخندی پر از شادی و خوشحالی. چشماش تنگ میشد و لباس و صورتش هم دوست داشتنی میشدن. منم یک بار بهش نگاه کردم و لبخندی زدم، ولی سریع از کارم پشیمون شدم و نگاهم رو دزدیدم.

به خونه که رسیدیم، من خواستم برم داخل خونه که سیاوش از توی ماشین گفت:  
— یلدای؟

— بله؟

— ممنون که داری بزرگترین خوشحالی زندگیم رو بهم میدی.  
با چشمam به چمشای قهوه ایش که در اثر آفتاب تنگ شده بودن، نگاه کردم و در حالی که بهم خیره شده بود، گفت:  
— بریم.

راننده حرکت کرد و ماهم تا جایی که میشد، به هم چشم دوختیم و پس از دور شدن ماشین، داخل خونه شدم. کمی استرس داشتم و پریشون شده بودم، ولی خودم رو به خاطر بچه ام بود که کنترل کردم. دستی روی شکمم کشیدم و لبخند زدم.

— پس شدی آقا کوچولو!

با این حرفم، خنده ام گرفت. با لحنی بچه گونه، ادامه دادم:

— اونجا مراقب خودت باشیا. غذات رو خوب بخور که وقتی به دنیا میای، مامانت یه  
توله گربه تحویل نگیره!

— ولی مامانت که توله گربه‌ی من بوده و هست!

صدای سیروس رو شنیدم که از در وارد شد و پیشم روی تخت نشست و سرش رو  
روی شکمم گذاشت.

— دایی قربونش بره.

— دایی، بچه ام هنوز کوچیکه. اذیتش نکن.

سیروس هم لبخند زد و گفت:

— یلدا؟

— بله؟

— وقتی پسرت به دنیا بیاد، فکر نمیکنم که خودت بتونی از پس جفتتون بربیای. به  
علاوه، هنوز ماجراهی کلثوم خانم رو به سیاوش نگفتی.

— نگفتم، ولی من میتونم و لازم نیست که کسی دور و برم باشه. این طوری اگه باشه،  
تنبل میشم. میخوام مستقل زندگی کنم و کارام رو هم خودم انجام بدم.

— مطمئنی میتونی؟

— بهم شک داری؟

— نه، ولی... خیلی خب، در هر صورت اگه کمکی چیزی خواستی، یه ثانیه هم شک و  
تردید نکن و سریع بهم زنگ بزن. خودم رو میرسونم.

— باشه داداشی. ممنونم.

بغلش کردم و بعد چند دقیقه، خداحافظی کرد و رفت. فکر سوپ مسموم هم به کلی از یادم رفته بود و سیاوش و بچه ام بودن که ذهنم رو به خوبی مشغول کرده بود. زنگ در رو زدن و منم به خیال اینکه سیاوش یا سیروسه، به سمت در رفتم. جلوی دوربین نبود و گوشی رو برداشتیم و پرسیدم:  
شما؟

جوابی نیومد. چند بار تکرار کردم، ولی جوابی شنیده نشد. صدای آرومی او مد که یعنی طرف خودش دست به کار شده و داره میاد تو. قفل در هم فقط از پشت امکان داشت و برای همین، رنگم سفید شد. فقط من مونده بودم و صدایی که لحظه به لحظه، به خونه ام نزدیک تر میشد.

با ترس، چند تا میز و صندلی گذاشتیم پشت در که نتونن در رو باز کنن. اضطراب برای بچه ام اصلا خوب نبود و خودمم این رو میدونستیم، ولی توی اون شرایط، تمرکز برام خیلی سخت بود. با ترس و استرس، چشمam به در دوخته شده بود که دیدم دستگیره ی در چرخید و هل داده شد، ولی به خاطر چیزای سنگین جلوش، نتونست باز بشه. نفسم رو حبس کرده بودم و صدایی ازم در نمیاومد. چند لحظه گذشت و من فکر کردم از خیرم گذشته که محکم تر به در کوبید و من از ترس باز شدن در، به سرعت رفتیم و توی کمد دیواری مخفی شدم. درز کوچیکی از کمد باز بود و من هم توی کمد

۹

زیر کلی وسیله بودم و خودم رو مخفی کرده بودم. صدای بلند باز شدن در او مد و ترس من هم بیشتر شد. صدای مردونه ای او مد.

بالاخره زن تنهاش کجاست؟

نمیدونم، گفتن که همینجاش. معلومه قایم شده، چون کلی چیز گذاشته بود پشت در.

بعدش دیگه صحبتی نشد و شروع کردن به زیر و رو کردن خونه. همه جا رو گشتن تا به اتاق رسیدن. من واقعاً ترسیده بودم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و دعا کردم که من رو پیدا نکنه. همین طور میگشتن و میگشتن تا اینکه چشمشون به کمد دیواری افتاد. اون مرد اوmd تا در رو باز کنه. من نفسم حبس بود و چشمam هم بسته تا اینکه با فریاد اون یکی مرد، دست از کارش کشید.

بیا ببین چه قدر پول اینجاست!

مرد هم به سرعت به سمت صدا دوید و گفت:  
\_ک... کجا؟!

من باید یه کاری میکردم، ولی با یه بچه توی شکمم، چیکار میتونستم بکنم؟ توی کمد و روی دو تا پام نشیستم و چشمم رو به درز در کمد دیواری دوختم و گوشام رو هم

تیز کردم تا ببینم که چیکار میکنن. صدای چیزای عجیبی مثل صدای کاغذ و ور رفتن با گاوصندوق میاوید تا اینکه صدای یکیشون شنیده شد.

ولش کن. این نه باز میشه و نه ما اجازه‌ی برداشتنشون رو داریم. اگه ریس بفهمه که تک خوری کردیم و پولا رو هاپولی کردیم، کرک و پرمون رو میکنه. ما برای چیز دیگه ای اوMDیم اینجا. بلند شو ببریم خونه رو بگردیم و دختره رو پیدا کنیم. دوباره صدای زیر و رو شدن خونه و صدای وسائل اوMD و بعد چند دقیقه، آروم شد.

درز کمد هم آروم بسته شد و چیزی ندیدم. همین طور آروم توی کمد نشسته بودم و دستم روی شکمم بود و دعا میکردم که در کمد باز شد و من با چشمای حاکی از ترس و تنفر، به مرد جلوی روم خیره شدم.

با تندی، دستم رو گرفت و پرتم کرد بیرون از کمد و من خودم رو کنترل کردم تا بلایی سر بچه ام نیاد.

—پس اینجا بودی!

لبام سفید شده بود. نفس نمیکشیدم. با تته پته، گفتم:

—از...جون من...چی میخواین؟

—بعدا خودت میفهمی.

موهام رو گرفت و بلندم کرد و به سمت بیرون خونه برد. آه و ناله میکردم، ولی بهم توجهی نمیکردن و من رو به سمت ماشین مشکی رنگی میبردن. به اونجا که رسیدیم، چشمام رو با یه پارچه‌ی مشکی رنگ بستن و دهنم رو هم با یه پارچه‌ی دیگه. دستامم با طناب بستن و هلم دادن توی ماشین. از ترس بود که قلبم تند تند میزد و آه و ناله هم نمیکردم که بعد چند دقیقه، ماشین ایستاد. دستم رو کشیدن و من رو به بیرون ماشین هل دادن. من رو با خشم به سمت جلو هدایت میکردن و روی یه صندلی فلزی نشوندنم و صدای کفش هایی اوmd که بهم نزدیک میشدن.

—اینه؟

—بله، همینه.

—خوبه. خوشگله.

دستی به موهم کشید تا نوازشم کنه که تکون خوردم و دستش رو پس زدم.

\_همین طورم سرکش و وحشی...

\_فکر میکنید میاد؟

\_آره، اگه واقعا عاشقش باشه، میاد. عاشق اینم نه، عاشق بچه اش که هست.

بعد چند لحظه، به آرومی گفت:

\_آخی، چشماش درد میگیره. میخوام ببینم که چشماش چه شکلیه.

دستش رو آورد و چشم بندم رو باز کرد. با تنفر بهش نگاه کردم. چشمام مثل دو تا

شعله‌ی آتشیش شده بود.

\_چشم آبیم که هست. کی میتونه عاشق این نباشه؟

و زمزمه کرد:

\_من خودم همین حالا عاشقش شدم.

صورت چندشش رو آورد جلو و منم با یه لگد توی شکمش، ازش تشكیر کردم. وقتی

پرت شد، از درد به خودش پیچید.

\_دختره‌ی وحشی...

او مد و موهم رو گرفت و سرم رو به سمت بالا کشید.

\_هر چه قدر میخوای، وحشی بازی در بیار. فعلا مهمون مایی.

موهم رو ول کرد و خودش دور شد. تو یه جایی عین طویله بودم که بسته‌های کاه و

جو که اونجا بودن، روی هم تلنبار شده بودن و پنکه‌ی سقفی هم بالا میچرخید و

صدای بدی ایجاد میکرد. روی یه صندلی، وسط اون طویله نشسته بودم و به دور و

برم نگاه میکردم. حرفای اون مرد، من رو به فکر فرو برده بود. اگه سیاوش نمیاوید، چی میشد؟ من رو میکشتن و همینجا میانداختن و میرفتن. من حتی نمیدونستم که اونا کی بودن. ترسم از این بود که سیاوش برای نجاتم نیاد. خودم هنوز به اومدن یا نیومدنش، شک داشتم.

چند ساعتی که اونجا روی صندلی نشستم، دیگه خسته شده بودم. دستام و دهنم و همه چیم درد میکرد و نای نشستن هم نداشتم. بلند هم نمیتونستم بشم، چون به صندلی بسته شده بودم. هیچکس اونجا پیش نبود و این بهترین فرصت برای فرار بود. تقلا کردم، ولی نتونستم دستام رو باز کنم. دستام با یه طناب، محکم بسته شده بودن. به میخی که از صندلی آهني کهنه بیرون زده بود، نگاه کردم و چشمam برق زد. آروم دستام رو به طرفش کشیدم و با سرعت و قدرت تمام، طناب ها رو به میخ بزرگ و تیز کشیدم. طناب داشت نازک و نازک تر میشد تا بالاخره پاره شد. اونا از در بیرون اومدن و طناب رو نگه داشتم و وانمود کردم که دستام هنوز بسته است.

— مثل اینکه شوهر عزیزت نیومده!

شروع به خنده و قهقهه کردن. سرم رو پایین انداختم.

— واقعا هنوز بہت ثابت نشده که واسش یه هوس بودی؟ یه هوس فقط برای یه شب؟ دیگه خونم داشت به جوش میاومد، ولی فکر کردم که حق با اوناست و سیاوش من رو فقط برای یک شب میخواسته.

اگه به خاطر من نیاد، به خاطر بچه اش که میاد. اونا که رفتن، باز تنها شدم و طنابا رو انداختم و از طویله هم خارج شدم. رفتم به طرف جاده تا اگه ماشینی بیاد، بتونم باهاش فرار کنم. ماشینی جلوم توقف کرد. اولش ترسیدم، ولی صورت سیاوش رو

دیدم که هراسون به چشمای من زل زده بود.

از ماشینش پیاده شد و به طرفم او مدم. میخواست بغلم کنه، ولی ایستاد جلوم.

— خوبی؟!

— آره، من خوبم و بچه هم خوبه.

— اینجا چیکار میکنی؟

— من رو دزدیدن. من به زور فرار کردم و نمیدونم باید چیکار کنم.

مکث کرد. چشماش پر از خشم و نفرت شد.

— قربانی...

— چی؟

— خانواده‌ی قربانی تو رو دزدیدن تا از من باج بگیرن، ولی کور خوندن. حال همشون رو میگیرم.

چند تا مرد بزرگ و قلدر هم از ماشین پیاده شدن و به سمت کارخونه رفتن. سیاوش او مدم و من رو توی ماشین نشوند و با بقیه رفت.

صدای مهیبی به گوش رسید. صدای شلیک تفنگ بود که من نمیدونستم به کی خورد. نگرانی بود که من رو دیوونه کرده بود که صدای تفنگ ها هم بیشتر و تند تر شد و به گوش رسید. با ترس از ماشین بیرون پریدم و به سمت کارخونه دویدم.

نگرانیم این بود که اگه به سیاوش میخورد، چی میشد؟ نگران دویدم و دیدم که اون مردایی که من رو دزدیده بودن، روی زمین افتادن و خون از سرشون میاد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با گریه و ترس، به صحنه‌ی جلوی روم چشم دوختم. سیاوش با

خونسردی ای که داشت، سمت من اوmd و دستش رو روی شونه ام گذاشت و من رو به آرومی برگردوند و سوار ماشین کرد.

توی راه، حرفی نمیزدیم و همه ساكت بودن که سیاوش گفت:

—بلایی که سرت نیاوردن؟

سرم رو به نشونه‌ی نه بود که تکون دادم. بعد چند دقیقه، به خونه‌ی سیاوش رسیدیم.

—اینجا که خونه‌ی من نیست.

—با این اتفاق، اجازه نمیدم که دوباره تکرار بشه. اینجا میمونی و همه‌ی مراقبتای لازم ازت میشه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:  
—نمیخوام اتفاقی برات بیافته.

خیره به چشماش، داخل خونه شدم. مهلا منتظر سیاوش بود و سیاوش که اوmd، ازش پرسید:

—این اینجا چیکار میکنه؟

—فکر کنم خودت بدونی.

—چی رو بدونم؟

با بی تفاوتی، از مهلا دور شد. مهلا با چشمایی پر خشم بهم نگاه میکرد که وحشت واقعی رو تو دلم به وجود میآورد. با کمی ترس، از کنارش گذشتم. امیدوار بودم که نخواهد بلایی سرم بیاره، چون من از خطر دور نشده بودم، باهاش همنشین شده بودم!

یک ماه از تولد این بچه مونده بود. هر روز حسادت و غم رو توی چشمای مهلا میدیدم و سعی میکردم که بیشتر مراقب خودم باشم. سیاوش هم بیشتر اوقات خونه نبود و من اون رو خیلی کم میدیدم. شکمم بزرگ شده بود و برای انجام کارهای روزانه، احتیاج به کمک داشتم و خدمتکار جدیدم میاوید و اینکار رو برام انجام میداد. استراحت مطلق داشتم و اجازه نداشت که کار و فعالیت کنم. یه روز که روی لبه‌ی پنجره نشسته بودم و حیاط رو تماشا میکردم، مردی قد بلند اوmd و وارد شد. به نظر میاوید که خیلی پولدار باشه و خیلی هم شیک و مغورو به نظر میاوید. مهلا رو دیدم که دم در رفت و اون مرد رو بغل کرد. انگار گریه هم میکرد و چیزایی میگفت. تازه فهمیدم که اون مرد، پدر مهلا بود. ترسم بیشتر شد که نکنه باهم بلایی سر من و بچه ام بیارن. مهلا داشت با پدرش حرف میزد که پدرش سرش رو بالا آورد و به من خیره شد. سریع پرده رو کشیدم و خودمم اون طرف رفتم. دستم رو روی شکمم گذاشتم. قلبم تندرست نمیزد و نمیدونستم این همه استرس برای مهلا و پدرش بود یا چیز دیگه‌ای. پرده رو کمی کنار زدم و دیدم که سیاوش به طور خیلی رسمی با پدر مهلا برخورد کرد. سیاوش اوmd تو و صدای پاهاش رو شنیدم که به سمت بالا میاوید. سریع پرده رو رها کردم و نشستم. اوmd تو و در رو بست. ازش پرسیدم:

—\_چیشده؟

—\_هیچی، ببابای مهلا یه سگ صفت کامله و الان اینجاست.

—\_اینجا؟

—\_آره و نمیدونم چه خاکی به سرم کنم.

—\_چرا؟

—چون که عفريته خانم بهش در موردت گفته و حالا از اصفهان کوبیده تا اينجا اومنه

و به من گير ميده که باید طلاقش بدی.

ناراحت شدم و با مظلوميت گفتم:

—ميخواي طلاقم بدی؟

بهم خيره شد. چشماش داد ميزدن که نميخواود من رو طلاق بد. آروم زمزمه کرد.

...نه

لبخند کوچيك و پر از غمي زدم. ديگه ازش متنفر نبودم. نميدونم چرا، ولی ديگه

ازش بدم نمياومد.

—حالا ميخواي چيکار کنى؟

نميدونم، تموم سرمایه‌ى من به باباي اين عفريته وصله و دخترش رو به من

قالب...

ديگه ساكت شد. انگار يه چيزايی بود که نباید من ميدونستم و موضوع رو عوض کرد.

—خب...تو باید بري.

ترسيدم و با لکنت گفتم:

—ک...کجا؟!

—يه مدت ميفرستمت يه جاي ديگه تا فكر کنن از هم جدا شديم، ولی نگران نباش،

زود برميگردي. بباباي مهلا هم سرطان خون داره و مدت زيادي زنده نميمونه و بعدش

هم تموم ثروتش مال من ميشه و ديگه از کسی ترسی ندارم.

—حالا کجا باید برم؟

—باید برگردی شهر. برگرد اونجا و خودت رو سر و سامون بده. بہت قول میدم که بر میگردونمت.

—بچه مون چی؟

—مراقبش باش.

لبخند تلخی زد و گفت:

—فردا یکی رو میفرستم بیاد دنبالت و ببره تو رو.

سرم رو با بعض تكون دادم و اونم از در بیرون رفت. باورم نمیشد. دوباره جدایی،  
دوباره تلخی... تازه داشتم به این زندگی عادت میکردم؛ دیگه باید از کدوم ناکجا آبادی سر در بیارم؟

صبح با تکونای آروم خدمتکار، بیدار شدم.

—خانم، بلند بشید. باید برید.

بیدار شدم و دیدم که چمدونام بسته شدن. لباسام رو پوشیدم و از در بیرون رفتم و مهلا رو با چهره‌ی پیروزمند دیدم. با پوزخندی، رفتنم رو تماسا میکرد و سیاوش با چهره‌ای پر از غم، من رو بدرقه کرد. سوار ماشین شدم و از پنجره‌ی ماشین به سیاوش خیره شدم. کم کم حرکت کردیم و سیاوش از دیدم محو شد.

وقتی رسیدیم شهر، خیلی خسته بودم. دیگه اینجام و باید بهش عادت کنم. توی شمال، توی قلب شمال. خونه‌ام خیلی خوشگل بود و میشد هر وقت که بخوابی، از بهترین زاویه، دریا رو ببینی. خونه‌ی قشنگی بود. دو تا اتاق خواب داشت که دستشویی و حموم هم توی همون اتاق بود و آشپزخونه و پذیرایی. خدمتکارم با من او مده بود تا کارام رو انجام بده. لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. یه و

احساس کردم که دردی توی من به وجود اومد. شکمم رو گرفتم و فریاد زدم.  
خدمتکارم اومد و به سر و صورتش زد و راننده رو که هنوز نرفته بود رو صدا زد و من

رو

سوار ماشین کردن و به نزدیکترین بیمارستان بردن. توی بیمارستان، من رو بیهوش  
کردن و دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدای گریه‌ی ظریفی، چشمam رو باز کردم و به بچه‌ای که توی گهواره کنارم  
خوابیده بود، چشم دوختم. پرستارا اومدن و بچه رو بغلم دادن. با لبخندی سرشار از  
ذوق، نگاهش میکردم. صورتش درست عین صورت سیاوش بود و من رو به یاد  
سیاوش میانداخت. دیگه خیلیم دور از سیاوش نبودم. بچه رو گرفتم بغلم و سرش رو  
بوسیدم. من که بغلش کرده بودم، آروم شده بود و چشمای کوچیکش رو بسته بود.  
اسمش رو میدارم سامان.

پرستار هم لبخندی زد و گفت:

چه اسم قشنگی...

بچه رو بغل پرستار دادم و دوباره دراز کشیدم. ای کاش سیاوش هم بود و بچه اش رو  
میدید. چند روز بعد، مرخصم کردن و من در حالی که بچه ام بغلم بود، از بیمارستان  
بیرون اومند و سوار ماشین شدم.

به خونه که رسیدم، دیدم سیسمونی پسرونه توشه.

اینا رو کی آورده؟

اینا رو آقا سیاوش فرستاده خانم.

لبخندی از سر شوق زدم. میدونست بچه اش به دنیا او مده.

توی اون یکی اتاق، وسایلش خیلی خوشگل چیده شده بودن و حتی خدمتکارم توی کشوهای اتاق، لباسای کوچولوش رو چیده بود. پیشونی بچه ام رو بوسیدم و گذاشتمش توی گهواره. دراز کشیدم و از فرط خستگی، بیهوش شدم.

بیدار شدم و دیدم شب شده. رفتم سراغ بچه ام، ولی نبود. ترسیدم و دور و بر رو گشتم و اسمش رو فریاد زدم، ولی نبود. توی پذیرایی رفتم و با جنازه‌ی خدمتکار رو به رو شدم که جلوی پای مهلا افتاده بود و بچه‌ی منم دست مهلا بود.

جیغ زدم و بیدار شدم. موقع شام شده بود. عرقام رو پاک کردم و یه لیوان آب خوردم و سراغ بچه ام رفتم. دیدم عین یه فرشته، توی گهواره اش خوابیده. یهו بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن. بغلش کردم و بهش شیر دادم.  
\_نه مامانی، گریه نکن.

شیرش رو که دادم، گریه اش بند او مده و دوباره خوابید. دوباره توی گهواره گذاشتمش و رفتم پذیرایی و دیدم که سیاوش او مده و نشسته روی مبل. شوکه شدم.  
\_تو؟!

\_چیه؟ از دیدنم خوشحال نشدی؟  
از ذوق و شادی، خنديدم.  
\_چرا، شدم.

\_بچه ام رو دیدم. اسمش رو خیلی قشنگ انتخاب کردی؛ سامان...  
یهו لبخندم محو شد.

— این اسم بابای خدا بیامرزم بود.

بعد کمی مکث، گفت:

— کی میتونم برگردم خونه؟

— نمیدونم، هنوز که اوضاع همون طوره. نگران نباش، زود برمیگردی. فقط کمی دیگه صبر کن.

سرم رو تکون دادم.

بعد کمی صحبت کردن، سیاوش بلند شد و خدا حافظی کرد و رفت. دلم گرفته بود و سامان تنها دلخوشیم شده بود. باهاش در دل میکردم و اون تموم زندگیم شده بود. به چشم خودم میدیدم که روز به روز، بزرگ‌تر میشد و رشد میکرد و نشونه‌های سیاوش هم بیشتر در اون دیده میشد. کم کم، حرف زدن یاد گرفت و تونست راه بره. به من میگفت مامان یلدا. دیگه دل کندن از بچه ام، مثل خودکشی بود.

پنج سال گذشته بود، ولی سیاوش دیگه نمیاوید سراغم. این چند ساله رو میاوید که بچه اش رو ببینه، ولی همیشه ازم میخواست که صبور باشم و جوابای تکراری میداد، ولی چند ماهی میشد که نیومده بود. من دیگه با این خونه و هر چیزی که داشت، خو گرفته بودم. سامان هم در مورد همه چیز میدونست، ولی آنقدر بزرگ نبود که همه‌ی مسائل رو درک کنه و فقط میدونست که باباش از ما دوره و گه گاهی میاد و میره. این چند وقتی که نیومده بود، هی از من سراغش رو میگرفت و منم میگفتم که کار داشته و نتونسته بیاد.

سامان دوید تو اتاق و خودش رو پرت کرد روی تخت. از روی تخت پریدم و فریاد زدم:

چیشده؟!

مامان، دلم درد میکنه.

سامان نمیتونست بگه که کلیه ام درد میکنه. سامان با مشکل کلیه مواجه بود و دو تا کلیه هاش داشتن از کار میافتادن. من هر چی سعی کردم کسی رو پیدا کنم که بتونه یا بخواهد بهش اهدا کنه، نمیشد. میخواستم برم دنبال سیاوش، ولی میترسیدم. اون پدرش بود و میتوانست بهش کلیه اهدا کنه. حال و روز سامان خوب نبود و روز به روز، وخیم تر میشد.

با دیدن حال و روزش، با بغضی که داشتم، خدمتکار رو صدا زدم و اونم اورژانس خبر کرد و با پسرم به بیمارستان رفتیم. دکتر بعد از معالجه‌ی کوتاهی، بهم نگاه کرد و گفت:

خانم، این مشکل که خودش خود به خود حل نمیشه. باید یه کلیه بهش پیوند بزنیم، و گرنه میمیره.

سامان مظلومانه پرسید:

مامان، میمیره یعنی چی؟

بغض توی گلوم بود و نتونستم جوابش رو بدم، نمیخواستم که بدم. به دکتر نگاه کردم و گفتم:

میگید من چیکار کنم؟ به هر کس گفتم، نمیده یا نمیتونه.

این بچه پدر نداره؟

چرا، داره.

\_ خب از اول میگفتید. باید زود برید و پدر بچه رو بیارید.

\_ کی؟

\_ همین حالا خانم... تو همین حوالی زندگی میکنه؟

\_ بله.

نمیدونست من زن کی هستم، چون باور نمیکرد که من زن یه خان باشم و با یه بچه تو یه خونه‌ی نسبتاً خوب توی شمال و دور از پدرس زندگی کنم.

سرم رو تکون دادم. دکتر گفت:

\_ من مراقبش هستم. لطفاً عجله کنید.

یهו سامان گفت:

\_ نرو مامانی، نرو.

\_ نترس عزیزم. آقای دکتر مراقبته. دارم میرم بابا رو بیارم.

لبخندی زد.

\_ اگه میری بابایی رو بیاری، برو.

سرش رو بوسیدم و تند دویدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه‌ی سیاوش رفتم.

دیگه ترس برام معنای نداشت و باید به بچه ام کمک میکردم. بچه ام از همه چیز

برام مهم تر بود.

از ماشین پیاده شدم و خدمتکار هم با تعجب، در رو به روم باز کرد. زود رفتم بالا و از

خدمتکار پرسیدم.

\_ آقا کجان؟!

—توى دفترشونن خانم، شما کي...

نداشتيم حرفش رو تموم کنه و دويدم و در اتاق رو باز کردم.

—سياوش، پسرمون داره ميميره. زود باش سياوش.

زانو زدم و شروع به گريه کردم. صندلی چرخ دار برگشت و من با صورت بهت زده ي

سياوش رو به رو شدم.

زمزمه کرد.

—چى؟!

—خودت ميدونى که پسرمون به پيوند کليه نياز داره و باید زود معالجه بشه. تنها تو

ميتومنى بهش کليه بدی. سياوش، لطفا بيا.

سياوش، لبخندی زد و گفت:

—همون يكيم مال پسرم باشه.

ترسيدم. نفسم حبس شد و خون توى رگام منجمد شد.

—همون يكى؟!

—بچه که بودم، عين پسرم شدم و کليه هام از کار افتاد و پدرم کليه اش رو به من داد و

منم اون رو به پسرم ميدم.

نميدونستم باید چيکار کنم. بچه ام يا سياوش؟ نميتومنستم ببینم که سياوش کشته

ميشه و ديدن کشته شدن بچه ام هم برام زجر آور بود. چشمam رو بستم و اشک از

چشمam سرازير شد. اين دو راهي، بدترین دو راهي اي بود که توى مسیر زندگيم اومنه

بود.

سیاوش اوmd و بلندm کرد و سوار ماشینm کرد. توی ماشین، با گریه زمان رو سپری کردم تا به بیمارستان رسیدیم. دویدم به سمت دکتر و با لکنت و صورتی خیس،  
گفتم:

—پدرش رو آوردم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

—لازم نیست. یه پیرمرد مهربون، حاضر شد که کلیه اش رو به این پسر بده و ما پیوند رو انجام دادیم. هر دو سالمn.

اشک شوق از چشمam سرازیر شد. خدا رو شکر کردم که میتونم عزیز ترین آدمای زندگیm رو داشته باشم و نتونم یکیشون رو انتخاب کنم و دیگری رو نابود کنم. همیشه توی یه دو راهی، یه راه میانبری هم وجود داره که یا خودت پیداش میکنی و یا خدا اون رو جلوی پات میذاره. رفتم توی اتاق پسرم و با چهره‌ی مهربون پیرمرد که اونجا بود، رو به رو شدم.

هفتاد ساله به نظر میرسید و با وجود اهدای کلیه اش، هنوز سرحال بود. با بعض بهش گفتم:

—ممنونم که پسرم رو نجات دادید.

لبخندی خسته، اما مهربون زد و گفت:

—خواهش میکنم بابا جون. کاری نکردم که. نجات دادن و کمک، وظیفه‌ی ما انساناست. من فقط وظیفه‌ام رو انجام دادم. به امید خدا، پسرت هم پسر قوی ایه.  
سامان هم آروم دراز کشیده و خوابیده بود.

توى اتاق انتظار با سیاوش نشستیم.

\_راستی، مهلا و پدرش چی شدن؟

\_پدر مهلا مرد و مهلا...

\_مهلا چی؟

\_وقتی خبر مرگ پدرش و بچه دار شدنت رو بعد از کلی سال شنید، وضع روحیش خراب شد و به دارالمجانین بردنش.

\_دار...المجانین؟

\_آره، الان اونجاست.

\_چرا سراغم نیومدی؟

\_چون مهلا هم همین دو روز پیش رفت دارالمجانین. میخواستم امروز بیام سراغت که...

لبخندی زدم. دیگه میتونستیم راحت باشیم و سه نفری، زندگی خوبی رو داشته باشیم و بدون ترس از هیچ کسی باشیم.

\_سامان که خوب شد، باهم میریم خونه. میخوام از نو شروع کنیم. من یه هیولا بودم؛ یه هیولا خون خوار که نابود کردن زندگی دیگران برایم مهم بود، ولی با ورود تو به زندگیم، عوض شدم و همین باعث شد که عاشقت بشم و بعد این همه سال، تازه به عشقم اعتراف کنم. من...دوست دارم یلدا.

\_منم...دوست دارم.

یه سوال دیگه تو ذهنم به وجود آمد.

— راستی، چرا مهلا بچه دار نشد؟

— پدرش پولدار بود و من به شرط پول بود که حاضر به ازدواج باهاش شدم. در واقع،  
اون دختر عمومه. اون از من حامله هم شد، ولی من نابودش کردم.

— چی؟

— یه روز با هم دعواomon شد و من هلش دادم و...  
ادامه داد:

— فقط یه اتفاق بود. بعد از اون، مهلا دیگه هیچ وقت بچه دار نشد و همیشه مجبور  
شدم به اجبار باهاش زندگی کنم. اینکه اون بچه دار نمیشد، من ازش بیشتر دور  
میشدم. تموم زندگی مهلا، تقصیر منه. من نابودش کردم. من...من...  
دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

— عیب نداره. یه اتفاق بوده. تموم شده. تقصیر تو نیست.  
سیاوش از نابودی زندگی مهلا، خیلی غمگین بود و احساس گناه شدیدی میکرد. تازه  
فهمیدم که مهلا هم تقصیری نداشته، چون اونم عین من بود و یه دختر معصوم بوده  
که زندگیش رو تباہ کردن.

لبخندی زدم و سعی کردم که بحث رو عوض کنم.  
— خدا رو شکر، پسرمون حالش خوبه.

سری تکون داد، ولی هنوز از درون پر از غم بود. صدام زدن و گفتن که سامان میخواهد  
من رو ببینه. با لبخند بلند شدم و پیشش رفتم و به چشمای مظلومش خیره شدم.  
دستش رو گرفتم و نشستم پیشش.

\_مامانی؟

\_جون مامانی؟

\_حالم خیلی بهتره.

\_آره عزیزم، بهترم میشه.

خنده‌ی بچه گونه‌ای کرد و بهم خیره شد.

\_مامان، بابا کجاست؟

\_اینجاست عزیزم. میخوای بگم بیاد پیشت؟

\_آره...

بلند شدم و رفتم و دستم رو آروم گذاشتم روی شونه‌ی سیاوش.

\_چیشده؟

\_سامان میخواهد تو رو ببینه.

بی حرف بلند شد و به سمت اتاق سامان رفت. سامان با دیدن سیاوش، خنديد و

سیاوش هم لبخندی زد و نشست پیشش.

\_بزرگ مرد من چه طوره؟

خنديد و گفت:

\_خوبه.

\_اگه این مرد مريض بشه، کي از مامانش نگه داري کنه؟

\_خودت!

با شنیدن اين حرف، با چشمایی از خجالت به سیاوش چشم دوختم. لبخند کوچیکی

رو لب هر دومون بود و به هم نگاه میکردیم، ولی زود به خودم او مدم و به سامان

گفتم:

— خیلی خب، بزرگ مرد کوچکمون باید استراحت کنه.

— باشه.

پیشونیش رو بوسیدم و ازش خدا حافظی کردم و همراه سیاوش شدم و از اتاق بیرون رفتم. دکترش او مدم و من به سمتش رفتم.

— آقای دکتر، پسرم کی مرخص میشه؟

— شما مادرش هستید؟

— بله.

— فردا یا پس فردا مرخص میشه.

— ممنون.

دکتر سری تکون داد و رفت. رفتم پیش سیاوش نشستم.

— میگن که فردا یا پس فردا، مرخص میشه.

سرش رو تکون داد.

— حالت بد؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد. اصلاً حرف نمیزد و فقط تو فکر و عالم خودش بود

و منم به خودم که او مدم، خوابم برد و دیدم که صبح شده.

بیدار که شدم، خبری از سیاوش نبود. رفتم و دیدم که سامان روی پاش خوابیده و

سیاوش هم نشسته خوابیده. دلم نیومد بیدارشون کنم و در رو آروم بستم و رفتم.

(مهلا)

در رو بستن و رفتن. فکر میکردن که من دیوونه ام، ولی نبودم. من فقط ناراحت بودم. به در کوبیدم و جیغ کشیدم و اونا رو ناخواسته، بیشتر متوجه میکردم که دیوونه شدم. یه روز، یه مرد رو دیدم که داشت سالن رو تمیز میکرد. فهمیدم اسمش فرزاده. روزها اون رو میدیدم و مهرش بیشتر به دلم مینشست تا اینکه به سرم زد که فرار کنم. نصفه شب، با لباس تیمارستان فرار کردم تا اینکه به فرزاد برخوردم. توی چشمای قهوه ایش خیره شدم و اونم در حالی که یه جاروی بزرگ توی دستش بود، بهم نگاه میکرد.

— تو نباید اینجا باشی.

— می... میخوام فرار کنم.

— فرار؟

— آره، من اینجا میمیرم. تو هم بیا.

بهم نگاهی کرد و گفت:

— باشه.

دستم رو گرفت و کشید و به سمت یکی از ماشینا برد و من رو کرد توی ماشین و خودشم سوار شد و ماشین رو روشن کرد. نمیدونستم قراره کجا برم و از چه جایی سر در بیارم و حتی نمیدونستم که دوباره سیاوش رو میبینم یا نه. ماشین هم دور و دورتر شد و کم کم توی مه شبونه رفت و گم شد.

داشت روی صندلی خوابم میبرد که سیاوش از اتاق بیرون اوmd. چشماش رو آروم

مالوند و به سمتم او مد. لبخند کوچیکی بهش زدم و گفت:

\_خوب خوابیدی؟

\_آره، خوب بود.

او مد نشست پیشم و در حالی که کمی نگرانی توی چشماش موج میزد، بهم گفت:

\_میدونی، دلم برای مهلا شور میزنه. هر چی نباشه، دختر عمومه و نگرانشم.

\_منم نگرانشم، ولی...

گوشی سیاوش زنگ خورد. گوشیش رو جواب داد و بلند شد و کمی ازم فاصله گرفت.

بعد چند لحظه، گوشی رو آروم قطع کرد و با چشمایی پر از تعجب، بهم نگاه کرد.

\_چی...چیشده؟

\_مهلا فرار کرد.

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم. مهلا از تیمارستان فرار کرده؟!

\_آخه کی؟! چه طور؟!

\_نمیدونم، بهم خبر دادن که فرار کرده با یه مستخدم.

\_مستخدم؟

سرش رو تکون داد و دستش رو روی سرش گذاشت.

\_معلوم نیست کجا رفتن؟

\_نه، ماشین نگهبان رو برداشت و فرار کردن.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

\_نگران نباش. همه چیز درست میشه.

سیاوش بلند شد تا بره موضوع مهلا رو پیگیری کنه و منم پیش سامان موندم تا  
برگرده. سامان چشمای درشت و مظلومش رو باز کرد و لبخندی زد.

\_سلام مامانی...

\_سلام عزیزم، خوب خوابیدی؟

\_آره، بابا کجاست؟

\_بابا رفته بیرون و الان میاد. نگران نباش.

\_مامان...

\_جون مامان؟

\_میخوام برم خونه.

\_عزیزم، تو هنوز ضعیفی و آقای دکتر هم فعلا نمیذاره که تو بری. تا فردا صبر کن که  
کمی قوی بشی، بعد با بابات میریم خونه، خب؟  
\_باشه مامانی.

\_آفرین پسر گلم.

دستش رو فشار دادم. نمیخواستم پسرم عذاب بکشه. دوست داشتم بهترین زندگی  
رو براش بسازم. دوست داشتم اصلا احساس کمبود توی زندگیش نداشته باشه، ولی  
دلم نمیخواست فکر کنه که داستان زندگی، همیشه عین قصه هاست و همیشه به  
خوبی و خوشی تמומ میشه. دوست داشتم بهش تلاش رو یاد بدم و اینکه بدون  
تلاش، زندگیش نمیگذرد و دووم نداره و باید برای زندگیش تلاش کنه تا به خوشی  
برسه. همینا رو میخواستم بهش یاد بدم تا یه مرد قوی بشه.

از اتاق که بیرون او مدم، نگاهی به علامت بچه ای که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و علامت سکوت رو یاد آوری میکرد، انداختم و لبخندی زدم. یادم افتاد از سیاوش متنفر بودم، ولی حالا نظرم به کل در موردش عوض شده بود. به نظرم دیگه اون مردی که بود، نبود و عوض شده بود. تنفر منم ازش کم شده بود. شاید با وجود سامان، دیگه غمام رو به دست فراموشی سپرده بودم. شاید، دیگه مجبور نبودم آرزوی مرگ کنم و دیگه مجبور نبودم که گریه کنم، چون خود زندگی بهم لبخند زده بود. تو این فکرا بودم

که کم کم، خوابم برد.

صبح با تکون تکون های سیاوش، بیدار شدم و دیدم که دست سامان کوچولو رو گرفته و سامان هم خنده ای از روی شیطنت های بچه گونه اش میکنه. لبخند زدم و بغلش کردم. سیاوش گفت:

—دکتر گفت که روحیه‌ی خوبی داره. میتونه بره و مشکلی نداره.

—چه قدر خوب...

حرکتی به بدنم دادم و دست سامان رو گرفتم و به همراه سیاوش، از بیمارستان خارج شدم. سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه؛ خونه ای که دیگه مال ما بود و دیگه هراسی گوشه و کنار این خونه نخوابیده بود؛ خونه ای که دیگه از هاری گل هاش نمیترسیدم و از عطر خوبشونم لذت میردم؛ خونه ای که واسم سیاه بود و الان با سپیده‌ی صبح بیدار میشه؛ خونه ای که مال منه.

وارد خونه شدم و دیدم که اتاقامون حاضره. سامان که خیلی از اتاق و وسائلی که سیاوش برash گرفته بود، خوشش او مده بود، دور خونه میدوید. من و سیاوش هم

توى يه اتاق رفتيم. سياوش گفت:

—اون يكى اتاق تو هستش.

—من اين يكى رو دوست دارم.

—پس من ميرم اونجا.

دستش رو گرفتم و نذاشتم بره.

—واقعا نميفهمى يا نميخوای بفهمى؟

—چى رو؟

خجالت کشيدم. ناراحت بودم، عصبانی بودم و دست خودمم نبود، چون از خودم

بيخود شده بودم. آروم زمزمه کردم:

—اينکه من دوست دارم.

بعد با خجالت، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

(سياوش )

يلدا از اتاق بیرون رفت. از حرفش شوکه شده بودم، ولی نه خيلي، چون خودمم بهش

احساس خاصى داشتم که تا الان نميدونستم چие. من اون رو از روی هوس

ميخواستم، ولی يهو نفهميدم که دلباخته اش شدم. پشت سرش حرکت کردم.

—يلدا، صبر کن.

يلدا برگشت و با صورتی پر از خجالت، بهم خيره شد. چشماش عين دو تا آيinne بود و

انگار خودم رو توى دو تاش به بهترین شكل ممکن ميديدم.

—نميخوای بدونى که موضوع مهلا چيشد؟

پوفی کرد و چشماش رو بست.

— یه لحظه انقدر دور و برم پر شد و سرگرم شدم که یادم رفت.

بعد برگشت به اتاق و روی تخت نشست. منم در حالی که ایستاده بودم، بهش گفتم:  
— نمیدونم، ولی خیلی سریع به سمت بیمارستان رفتم. عذاب و جدانم داشتم از  
اینکه تو و سامان رو توی اون شرایط ترک میکردم. اوضاع مهلا هم بدتر و جدی تر از  
این مسئله بود. توی ذهنم، کلی سوال بود. کی، کجا، چه طور، چر، این سوالا به شدت  
توی ذهنم تداعی میشدند و من هیچ جوابی برآشون نداشتم. سوار ماشین شدم و با  
سرعت زیاد به سمت تیمارستان رفتم. تیمارستان هم ساختمنوی ترسناک و قدیمی  
بود که آرزوی هیچکس نبود که اونجا باشه. تند رفتم تو و از راه رو های قدیمی رد  
شدم

و دنبال مدیر اونجا میگشتم. جلوی پرستاری که داشت از اونجا رد میشد رو گرفتم.  
— ببخشید خانم، شما میدونید که دفتر کار مدیر اینجا کجاست؟

— بله، مستقیم برید و بعد برید راست که تابلوی دفتر رئیس رو نشون میده.  
— خیلی ممنونم.

دویدم و وقتی رسیدم، تابلویی خراب رو دیدم که هر لحظه ممکن بود کنده بشه. در  
زدم و با شنیدن صدای بفرمایید، داخل شدم. روی صندلی کهنه، مردی که فقط دور  
سرش مو داشت و عینک ته استکانی زده بود و پوزخندی روی لبشن بود رو دیدم که  
نشسته بود. آروم گفتم:

— معلومه که مسئول اینجا از خودش دست کمی نداره!

یهו با صدایی آروم و لبخندی چندش، گفت:

—چیزی گفتید آقای سلطانی؟

با اعتماد به نفس، جلو رفتم و گفتم:

—بله، گفتم که این تیمارستون در و پیکر نداره که مریضاش بتونن راحت ازش در  
برن؟!

لبخندش جای خودش رو به اخم داد و گفت:

—پس برای مسئله...

—برای همون مسئله او مدم. من میخوام پیگیری بشه. الکی نیست که دو تا بچه  
بتونن راحت فرار کنن. میخواین باور کنم که خودشون تنها یی در رفتن؟!  
—آقای سلطانی، آروم باشد. ما پیگیری میکنیم. برای همین باهاتون تماس گرفتیم.  
ما حتما دختر عموتون رو پیدا میکنیم و اونا رو میاریم. نگران نباشید. تازه ما حتی  
پلاک ماشین رو هم ردیابی کردیم، ولی دیدیم وسط بیابونه. با هوش تر از این حرفا.

ما به پلیس هم اطلاع دادیم. حتما پیدا میشه.

با لحن تاسف بار و کنایه آمیزی که داشتم، گفتم:

—امیدوارم، فعلا...

—خداحافظ...

از اونجا او مدم بیرون و دیدم که تلفنم داره زنگ میخوره. دیدم که تویی. آب دهنم رو  
قورت دادم و جواب دادم.

—سلام...

توهم شروع کردی به سوال پرسیدن.

\_سلام، سیاوش کجايی؟ چيشد؟

\_هنوز هيچي...  
...

\_خب يعني چي که هيچي؟ بالاخره باید يه خبری شده باشه. پلاک ماشین رو ردیابی نکردن؟

\_چرا، ولی دیدن که وسط بیابون افتاده. ببین يلدا، بعدا سر فرصت با هم حرف میزنیم. فعلا به فکر سامان باش. من باید برم. خداحافظت.  
\_باشه، خداحافظت.

گوشی رو قطع کردم و به دیوار تکیه دادم. شاید حقم بود. بچه اش رو من کشته بودم. من قاتل بچه اش بودم. من کسی بودم که زندگیش رو نابود کرد و فرستادش اينجا. من نابودش کردم.

به اينجاش که رسيد، خاطرات تلخ هم دوباره برآم تداعی شدن. ادامه ندادم که يلدا دست رو شونه ام گذاشت و با لحن آرامش بخشی که داشت، گفت:  
\_نمیخواه پدر بچه ام اينقدر ضعیف باشه. تو الان اربابی، ارباب دل من  
(يلدا)

از اينكه اين رو گفتم، خجالت کشیدم. سیاوش سرش رو بالا آورد و لبخند کوچیکی زد. سرش رو روی شونه هام گذاشت و با بازی کردن با موهاش، آرومتش کردم. قبل از فکر میکردم که فقط زندگی به من پشت کرده و سیاوش هم آدمیه که بيشتر او قاتش رو به خوش گذرونی میگذرونده و مشکلی نداره و به هر کس دوست داره، ظلم میکنه که

بعدا دیدم که خودشم بدتر از منه و مشکلات زیادی داره. پرسیدم:

— راستی، ببابای مهلا چیشید؟

— فعلا که هیچی...

— نمیدونه که دخترش فرار کرده؟

— الان تو کمامست.

از این حرفش، شوکه شدم.

— پس چرا میگی که هیچی نشده؟!

— خب هنوز که نمرده، ولی به زودی میمیره.

— چرا باید برای دیگران آرزوی مرگ کنی؟ مگه اون زندگی نداره؟ هنوز انقدر ظالمی؟

همون قدر که به من ظلم کردی، میخوای به بقیه هم ظلم کنی؟

کلمات آخر، نباید گفته میشدند. سریع سرش رو از روی شونه ام برداشت و گفت:

— خب اگه فکر میکنی که من ظالمم، بفرما به سلامت! وسایلت رو جمع کن و برو.

من همینم که هستم و عوضم نمیشم. آره، من بدم و تو خوبی. پاشو برو بیرون.

بغض گلوم رو فشار داد. تند از اتاق رفتم بیرون و توی اتاق قدیمی مهلا نشستم و گریه

کردم.

یه چند دقیقه ای که گذشت، در به آرومی باز شد. دیدم سیاوشه و بهش محل ندادم.

او مد و روی تخت و کنارم نشست. آروم گفت:

— یلدا، میدونم الان خواب نیستی. من واقعاً متاسفم. من یه خر ظالمم که هیچی

نمیفهمه، ولی عشق تو رو فهمید و دیگه از یاد نبرد.

و از اتاق بیرون رفت. منم بلند شدم و لبخندی از سر رضایت زدم. رفتم توی تالار نشیمن؛ جایی که اونجا نشسته بود و سیگار میکشید. رفتم رو به روش نشستم و گفتم:

خواب دیدم که تو اومدی توی اتاقم و ازم معذرت خواهی کردی. چی میگفتی؟ آها...میگفتی که من یه خر ظالمم که هیچی نمیفهمه، ولی عشق تو رو فهمید و از یاد نبرد.

پوزخندی زد.

چه خوابای خوبی میبینی. ای کاش ما هم چند تا خواب مثل این میدیدیم. من خواب دیدم که با هم دعوامون شده.

خب پس بیا فراموش کنیم. خوابای ما مهم نیستن؛ البته خواب من که مهم بود. لبخندی زدیم. احساس میکردم که بیشتر از هر زمانی دوستش دارم و همین طور به وجودش هم نیاز دارم. آروم زدم روی شونه اش و گفتم:

خب الان چیکار میخوای بکنی؟  
از چه نظر؟

مهلا...

نمیدونم، هر کجا رفته، به من ربط نداره. دیگه نمیخوام با اون و امثال اون باشم و کاری داشته باشم.

ولی اون دختر عمومه.

خب فعلًا که کاری از دستم برنمیاد.

—ولی اگه کاری از دستت بر بیاد، انجام میدی؟

لحظه ای سکوت بود که تمام اتاق رو فرا گرفت. کمی فکر کرد و با لحنی که نشون میده هنوز از حرفش مطمئن نیست، گفت:

—شاید...

با شک و تردیدی که داشتم، گفتم:

—شاید؟

با لحن کنایه آمیزی گفت:

—اه، ول کن یلدا. شاید من اصلا دلم نخواهد که دیگه ریختش رو ببینم. به من چه آخه؟ اصلا بره بمیره! تازه، مگه روزگارت رو سیاه نکرد؟ چرا اینقدر هنوز ازش طرفداری میکنی؟

از این حرفش، جا خوردم. بلند شدم و با کنایه بهش گفتم:

—مثل اینکه خوابت، اصلا خواب نبوده!

بعد رفتم. احساس میکردم که دوباره همون قدر ظالم و پست شده. سامان هم به خاطر اینکه تازه عمل کرده بود، حالش خیلی خوش نبود و بیشتر اوقات رو استراحت میکرد. بچه‌ی شیطونی نبود و خیلی حرف گوش کن بود، ولی نمیدونستم که وقتی بزرگ بشه هم هنوز این فرمانبرداریش ادامه داره یا نه. رفتم توی اتاق و دیدم خوابیده. موهای مشکیش رو نوازش کردم. از یه طرف تو فکر مهلا بودم و از یه طرف هم توی فکر سیاوش. انقدر به فکر ادامه دادم که متوجه نشدم که کی خوابم برد.

بیدار که شدم، هنوز سامان خواب بود و سینه‌ی کوچیکش هم دیگه بالا و پایین

نمیرفت. تنده بله شدم و آروم و با استرس، به صورتش ضربه زدم:

\_سامان؟ مامانی؟

دیدم حرکت نمیکنه. با جیغ و وحشتی که داشتم، به صورتش ضربه میزدم و حیغ

: میزدم:

\_سامان...

جیغم کر کننده بود و سیاوش رو بالا کشوند. خدمتکارم با وحشت او مد بالا و من رو

بلند کرد و در حالی که تقداً میکردم از دستش برم بیرون، سیاوش داد زد:

— یکی به آمبولانس زنگ بزن.

خدمتکارای مرد دویدن و به آمبولانس زنگ زدن و من هم از ترس و وحشت، بیهوش

شدم.

بیدار که شدم، روی صندلی بیمارستان نشسته بودم و سیاوش هم با صورت و موهای

پریشون و چشمای باد کرده ای اشک آلود، جلوم نشسته بود. عرق کرده بودم و موهم

به هم ریخته بود. در حالی که ماجرا رو میدونستم، با بعض گفتم:

\_سامان خوبه، نه؟

— یلدای... متاسفم.

بعد زد زیر گریه. اولین باری بود که گریه اش رو میدیدم. با گریه ای اون، منم جیغ

: زدم

— یعنی چی متاسفم؟! یعنی چی؟!

در حالی که نمیدونستم چیکار میکنم، به سینه ای سیاوش میکوبیدم و جیغ

میزدم. پرستارا اومدن و من رو به زور بردن و در حالی که جیغ میزدم، بهم آرام بخش تزریق کردن.

بیدار که شدم، همه چیز از یادم رفته بود. سیاوش با چهره‌ی پریشون و عین دیوونه‌ها، جلوی من نشسته بود. با بیدار شدم، لبخند زد و گفت:

—بیدار شدی؟

با لکنت گفتم:

—چیشده؟ چرا من اینجام؟

—هیچی...هیچی...

—سامان کجاست؟

—سامان حالش خوبه.

یهو همه چیز یادم اومند و با بعض، فریاد زدم:

—سامان...سامان...عزیزم....نه...

سیاوش هم بغضش ترکید. سامان تنها موجودی بود که بهش وابسته شده بودم و

حالا عین همه‌ی چیزای خوب زندگیم، باید ازش دل میکنندم. خندیدم و گفتم:

—خوبه. حالش خوبه.

بعد عین آدمای دیوونه، از خنده ریسه رفتم. دیوونه شده بودم.

سیاوش من رو برده بود خونه و روان پزشکای مختلف گرفت، ولی هیچ کدوم روم تاثیری نداشتند. بعضی اوقات، توی خواب حرف میزدم و سامان رو صدا میکردم، ولی بعضی اوقات هم یادم میرفت. بیدار که شدم، دیدم که سامان جلومه و داره میخنده.

یه خنده‌ی شیرین داشت.

\_سلام مامانی!

زبونم بند اومنه بود. با خنده گفت:

\_سلام عزیزم...

دویدم تا بغلش کنم، ولی از جایی بلند افتادم.

چشمam نیمه باز بود و در حالی که خدمتکارا به صورتم آب میپاشیدن، سیاوش اومند

بالای سرم. گفت:

\_نمیدونم واقعاً، ممکنه که خودشم به کشنده. بدون اون، دیگه نمیتونم زندگی

کنم.

چشمam نیمه باز بود و یه خانوم جا افتاده رو دیدم که گفت:

\_باید از اینجا دور باشه، خیلی دور. جایی باید بره که بتونه غم هاش رو فراموش کنه.

باید برگردیم تهران. خودم ازش مراقبت میکنم و کاری میکنم که روحیه‌ی خودش رو

دوباره پیدا کنه.

\_دوباره باید ازش دور بشم؟

\_این تنها راهیه که میتونه غماش رو فراموش کنه، و گرنه ممکنه که کار به دار

المجانین بکشه.

\_نه، هرگز...

کمی مکث کرد و گفت:

\_به خاطرش، هر کاری میکنم. ببریدش، ولی خواهش میکنم... خواهش میکنم

مراقبش باشید. تحمل ندارم اونم از دست بدم.

\_حتما...

چشمam کاملا بسته شدن و چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمam رو باز کردم، تو ماشین بودم. زیرچشمی داشتم به راننده و همون خانوم که پیش نشسته بود، نگاه میکردم. زن با مهربونی ای که داشت، دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

\_بیدار شدی عزیزم؟

سرم رو به نشونه ای تایید، تکون دادم. دیگه جیغ نزدم، دیگه زار نزدم و دیگه ناله هم نکردم و فقط به بدبوختیام فکر کردم و آروم گریه کردم. کاری ازم برنمیاوmd تا انجام بدم. دیگه رفته بود. سامانم برای همیشه اون چشمای مشکیش رو بسته بود. آروم، داشتم گریه میکردم. همون خانم، دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

\_گریه نکن عزیزم. داریم میبریمت جایی که حالت رو بهتر میکنه. خونه ای پدریت کجاست؟ میدونی؟

\_آ...آره...

لبخند گرم تری زد و با لحن دلنوازی، ادامه داد:

\_خب، یه مدت میریم اونجا. چه طوره عزیزم؟

\_خوبه.

یادم رفت که بگم. اسم من آینازه. من عمه ای سیاوشم و او مدم تا ازت مراقبت کنم تا خوب بشی.

کنجکاو شدم. باید نمیپرسیدم، چون بی ادبانه بود، ولی توی اون موقع، کلماتم بدون فکر از دهنم خارج میشدن.

چرا شما؟

خندید و ادامه داد:

تعریف از خود نباشه، من یکی از بهترین روان پزشک های کشورم و برای نسبت فامیلی نزدیک با سیاوشه که او مدم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

ممnon...

خواهش میکنم عزیزم. تو هم به زودی حالت خوب میشه.  
سرم رو اون طرفی کردم و به پنجره نگاه کردم. دیگه واقعا بیچاره شده بودم. چرا تا داری به زندگیت عادت میکنی، یهو همه چیز خراب میشه؟ آیناز خانوم هم که انگار فکرام رو خونده بود، گفت:

بعضی اوقات، داری زندگیت رو میکنی که یهو همه چیز خراب میشه. دوباره تا خو میگیری، بازم خراب میشه. این روند، انقدر ادامه داره که بالاخره ازت یه آدم دیگه میسازه. میتونه ازت یه آدم رنجور و ظلم دیده بسازه یا نه، یه آدم قوى و نیرومند که توی همه مشکلاتش، استواره و قويه.

لحنش رو آروم تر کرد و گفت:

میدونم که رنجت خیلی بزرگه. میتونم درکت کنم، چون خودمم وقتی تقریبا هم سن و سال تو بودم، بچه ام رو از دست دادم.

سرش رو پایین انداخت و اشکاش روی گونه هاش غلت خوردن و افتادن. دست روی

شونه اش گذاشتم و گفتم:

\_چرا؟

بعد به خودم او مدم.

\_ببخشید... نباید...

\_نه، اشکال نداره. میگم بہت.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_دخترم شیش سالش بود و یه سال از پسرت بزرگتر بود. اسمش سارا بود. موهاش

عین شب مشکی بود و چشماش هم رنگ موهاش بود. پوستش هم سبزه بود و عین

فرشته بود. آخه میدونی، هر چه ای برای مادرش، یه فرشته ست. یه روز گذاشتمش

مهد کودک و رفتم مطب. اون موقع، تازه کارم رو شروع کرده بودم. وقتی برگشتم که

بیارمش، برگشت و بهم گفت که چه های مهد کودک، اون رو زدنش. رفتم و بعد از

کلی دعوا، برگشتم تا باهم بريم خونه. دستش رو گرفتم تا از خیابون رد بشیم که

نمیدونم چیشد... دستم رو ول کرد و دوید سمت چند تا بادکنک و یه ماشین هم تند

اوید و...

دیگه ادامه نداد و اشکاش سرازیر شدن، ولی خودش رو جمع و جور کرد و اشکاشم

پاک کرد و گفت:

\_بیین، همه بدبختی دارن، ولی به خودت بستگی داره که چه طوری باهاش کnar

بیای. منم اولا انقدر حالم بد بود که تیمارستانم قبولم نمیکردن، ولی من دیوونه نبودم

و چون خودم روان پزشک بودم، خوب شدم. خودم حالم رو خوب کردم و شکست نخوردم.

لبخند تلخی زدم و گفت:

فکر می کردم فقط من بدبختم، نگو میشه از زندگی هر کس يه رمان نوشت!  
خندید و گفت:

\_آره...

از آیناز خانم، خیلی خوشم اومند بود. احساس میکردم که هم درد خیلی خوبیه و میتونه من رو بهتر از هرکس دیگه ای درک کنه. واقعاً توی کارش ماهر بود. هنوز هیچی نشده، توی ماشین حس بهتری پیدا کرده بودم.

وقتی رسیدیم، هوای خونه رو به خوبی شناختم. همون در آهنی مشکی که رنگ هاش ریخته بود و از وقتی دوازده سالم بود، بابا میخواست رنگش کنه. همون ساختمن خیلی قدیمی بود که از نو ساختنش. همون درختا بودن که با استواری ایستاده بودن و همون خونه ای بود که من توش بزرگ شده بودم؛ خونه ای که شاهد رشد من و بازی و خنده های من بود، شاهد زندگی روزانه‌ی من و والدینم بود. افسوس که دیگه شاهد هیچ کدام از این ها نخواهد بود.

آیناز خانم با نگرانی پرسید:

\_کلید داری عزیزم؟!

\_نه...

و با گرمی ادامه دادم:

— ولی میدونم که بابام هر وقت میرفت، کلید خونه رو کجا قایم میکرد. حتما همون موقع که رفتن مسافرت و دیگه برنگشتن...  
— عزیزم، از اینجا باید هر چی غم و غصه و خاطره‌ی بد توی زندگیت داری رو دفن کنی. نباید با این غم و غصه‌ها بخوای وارد خونه‌ی پدریت بشی. ما میخواهیم اینجا کمکت کنیم که غمات رو فراموش کنی، خب؟  
— باشه...

نفس عمیقی کشیدم و کلید آهنی زنگ زده رو از سوراخ کوچیک پشت آیفون بیرون آوردم و در رو باز کردم. دیگه نباید غم و غصه هام همراهم میاومدن. چشمam رو بستم و اولین قدم‌های بدون غمم رو به درون خونه‌ی پدریم گذاشتم. گل و بوته‌هایی که توی باغچه کاشته شده بودن، اونقدر کم شده بودن که انگار این حیاط خونه‌ی ما نبود. گل‌های یاس و یاسمن و سوسن، قبلا همه جا کاشته شده بودن و عطر خوبشون هم حیاط رو پر میکرد. سوسن اسم مادرم بود و بابامم خیلی اشتیاق به کاشتنشون داشت. یهو چشمم به توب گلی پلاستیکی خورد که چندین سال بود که گوشه‌ی حیاط افتاده بود و یاد سیروس افتادم.

— سیروس... برادرم کجاست؟  
آیناز خانم هم لبخند گرمی مثل همیشه تحویلم داد و گفت:  
— سیروس میاد، ولی فعلا نه. فعلا باید اینجا بمونی و خاطرات تلخت رو فراموش کنی.  
— مطمئن باشم؟  
— بله عزیزم، مطمئن باش.

سرم رو اون طرفی کردم و به داخل خونه رفتم. خونه با همون دو اتاق خواب و با همون آشپزخونه و پذیرایی و تلویزیون بود. همه چیز خاک گرفته بود. ناخودآگاه با دیدن عکسا و لباسای پدر و مادرم، نشستم و گریه کردم.

آیناز خانم هم از این همه درد من خسته شده بود. با لحن تاسف باری، زیرلبی گفت:  
— بمیرم دختر که تو چه قدر بدبختی کشیدی.

بعد از کمی گریه، اشکام رو پاک کردم و سعی کردم که قوی باشم. لباساشون رو برداشتم و همه رو انداختم توی انباری، عکساشونم همین طور. در انباری رو قفل کردم و از شر خاطراتم خلاص شدم. بعد از اینا، لباس پوشیدیم و شروع کردیم به تمیز کاری. تمیزکاری آیناز خانم که خیلی برای عجیب بود؛ چون اون باید خیلی ثروتمند باشه و حتما کلفت و نوکر زیاد داره. این افکار رو ول کردم و کارم رو ادامه دادم. بعد اینکه تا غروب تمیزکاری کردیم، تموم شد. بعد رفتم تا یه حموم کوچیک بگیرم و برگردم.

وقتی برگشتم، بوی غذا بود که همه جا پیچیده بود. غذا رو با لذت استشمام کردم و در حالی که میاومدم پایین، گفتم:

— چه بوی خوبی داره.  
— بیا عزیزم. بشین.

رفتم و روی میز همیشگی نشستم و مشغول خوردن شدم. آیناز خانم هم یه پارچه هنر بود و با وجود اینکه ثروتمند بود، همه کاری بلد بود. دلم نیومد ازش تعریف نکنم و گفتم:

— آیناز خانم، ماشالله یه پارچه هنری. فکر نمیکردم با وجود ثروتمند بودنت، این همه

کار بلد باشی!

— ممنون عزیزم، اینا که کاری نیست. راستی، بهم بگو آیناز. آیناز خانم خیلی رسمیه.

قراره چند وقت با هم زندگی کنیم.

لبخندی زدم و گفتم:

...باشه

— راستی، از راننده هم خواستم بره و برامون بذر یاس و یاسمن و سوسن بخره تا از فردا

کاشتن و آبیاریشون رو شروع کنیم. نظرت چیه؟

با شادی گفتم:

— عالیه!

شب که شد، جام رو انداختم و خوابیدم. نمیدونستم این زن میتونه اینقدر تاثیر مثبت بذاره. واقعاً تاثیراتش رو داشتم احساس میکردم. هنوز با یادآوری غم هام، به گریه می افتدام. آیناز خانم میگفت که زمان میبره تا کاملاً خو بگیری. با چشمایی

سنگین و با این فکرا، به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای ملایم آیناز خانم، چشمam رو باز کردم.

— یلدا جان... بیدار شو.

چشمam رو کمی باز کردم.

— چیشده؟

— چیزی نشده، فقط ساعت دوازده شده و دیگه باید بیدار بشی.

با تعجب، از خواب بیدار شدم. تا حالا اینقدر نخوابیده بودم! بلند شدم تا برم که آیناز

خانم گفت:

— دیگه هم باید ناهار بخوری که برای صحونه دیر شده.

سرم رو به نشونه‌ی تایید، تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. روی میز قورمه سبزی بود. برای خودم کشیدم و مشغول شدم. آیناز خانم هم با سه تا پاکت اوmd و کنارم نشست.

— اینا بذر گلایی هستن که بہت گفته بودم. ناهارت رو بخور که برييم با هم تو باعچه بکاريمشون.

— باشه ...

بعد از ناهار، بلند شدم و به سمت حیاط رفتم و ديدم که آیناز خانم شروع کرده و لباس پوشیده و داره بذر ها رو میداره توی خاک.

— سلام ...

سرش رو بالا آورد و با لبخند گفت:

— سلام عزيزم، بيا.

لباس پوشیدم و دست کش دستم کردم و رفتم کنار آیناز خانم و مشغول شدم. بذر ها رو توی خاک گذاشتیم و بهشون آب دادیم. رفتم تا دوش بگیرم که صدای در شنیده شد. زود خودم رو آب کشیدم و لباسام رو پوشیدم و رفتم ببینم کیه. شالم رو سرم کردم و دیدم که آیناز خانم اوmd تو و پشت سرش هم سیروس رو دیدم. قلبم از جا کنده شد و زمزمه کردم:

— سیروس ...

به سمتش دویدم و بغلش کردم. بعد از اینکه از بغلش بیرون او مدم، گفت:

\_شنیدم که چه اتفاقی افتاده. متأسفم. خیلی ناراحت شدم.

بغض رو توی چشماش میدیدم، ولی دیدم که آیناز خانم به سیروس چشم غره رفت

که نشون میداد که نباید خاطرات تلخم رو به یادم میآورد. لحنش رو عوض کرد و با

لبخند همیشگیش، گفت:

\_فکر کردم اگه برادرت بیاد اینجا، میتونی راحت تر با غم هات کنار بیای. امیدوارم

کار خوبی کرده باشم.

منظورش این بود که سیروس به جای کمک کردن بهم، خاطرات تلخم رو برام تداعی

نکنه. زود گفتم:

\_کار خوبی کردی. ممنونم.

بعد دست سیروس رو گرفتم و به داخل خونه بردم. سیروس روی پشتی تکیه داد و

بعد از چند دقیقه، سکوت مرگ بار رو شکست.

\_خب، من او مدم يه سر بهت بزنم و برم. نمیخوام خیلی اینجا بمونم؛ مخصوصا

موقعی که تحت درمانی و خیلی ها هم از بودنم راضی نیستن.

آیناز هم با اقتدار سرش رو بالا گرفت و وانمود کرد که از کنایه‌ی سیروس ناراحت

نشده. با نگرانی گفتم:

\_سیروس این چه حرفیه؟ ما همه از او مدننت خوشحالیم و تو به درمان زودتر من

کمک میکنی. حداقل يه چند روزی اینجا بمون.

\_آقای سیروس میتونن بعد از درمان کاملت بیان اینجا. بودنشون برای يه مدت

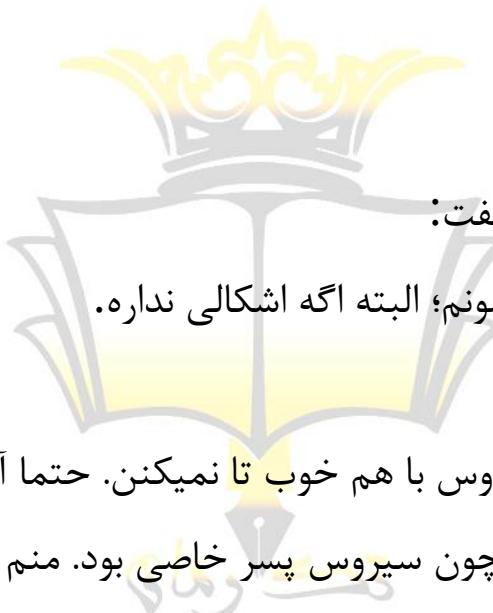
طولانی، ممکنه درمانت رو هم طولانی کنه.

سیروس با کنایه گفت:

بله، ایشون راست میگن.

بلند شد و خواست بره که جلوش رو گرفتم.

نه سیروس، آیناز خانم خیلی محترمن و من بهشون احترام میدارم، ولی برای یه روز  
که اشکال نداره. خوبه که توی شرایط سخت، یکی از اعضای خانواده ات در کنارت  
باشه.



نشست و دوباره کنایه دار گفت:

با اجازه‌ی بعضیا، من میمونم؛ البته اگه اشکالی نداره.  
معلومه که نداره.

نمیدونستم چرا آیناز و سیروس با هم خوب تا نمیکنن. حتما آیناز از تیپ و رفتار  
سیروس خوش نمیاومد، چون سیروس پسر خاصی بود. منم که خیلی از اومدن

سیروس خوشحال بودم، گفتم:

خب، من برم دوباره برات چایی بیارم.  
زحمت نشه.

نه، اصلا...

سینی رو برداشتی و فنجونای خالی چایی رو توش گذاشتیم و به سمت آشپزخونه رفتیم  
تا پرشون کنم

رفتم چایی بریزم. یه لحظه، همه‌ی خاطرات تلخم توی ذهنم اومند؛ تموم خاطراتی که بدترین تجربه‌های زندگیم بودن. چهره‌ی پسرم که برای آخرین بار دیدمش. وقتی دیدمش که دیگه جون نداشت. مردن پدر و مادرم و تموم اتفاقای ترسناک که برام افتاده بود، توی ذهنم اومند. توی این فکرا بودم و آب جوش رو توی لیوان میریختم که نفهمیدم لیوان پر شد و ازش ریخت روی دستم. جیغ کوتاه و آرومی زدم و دستم رو با تندي کnar کشیدم و باعث شد که لیوان بیافته و بشکنه. با صدای جیغم، سیروس و آیناز هم زود اومدن توی آشپزخونه و در حالی که از اضطراب نفس نفس میزدن، آیناز گفت:

— یلدا، دخترم خوبی؟ چیزیت شد؟!

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی آروم گفتم:

— هیچی نیست. حواسم نبود و آب جوش ریخت روی دستم.

نفس بلند و عمیقی کشید و گفت:

— خدا رو شکر...

و با سیروس به اتاق نشیمن رفتن. منم چایی‌ها رو ریختم و بردم. آیناز که نشسته بود، گفت:

— یلدا، بعد ناهار، میریم یه جایی.

با کنجکاوی پرسیدم:

— کجا؟

— خودت میفهمی.

سیروس هم گفت:

— یلدا، من دیگه برم.

خواستم دهن باز کنم و اعتراض کنم که گفت:

— اصلاً لازم نیست که نگران باشی. میام بهت سر میزنم. وقتی درمان تموم بشه، خودم بر میگردونم پیش شوهرت.

با لحنی که هنوز کمی اعتراض توش باقی مونده بود، گفتم:

— باشه...

بلند شدم و بغلش کردم و از هم خداحافظی کردیم. آیناز خانم هم که منتظر رفتن سیروس بود، گفت:

— فکر نمیکردم برادرت اینقدر زود بره! حالا میتوانیم الان بریم اونجایی که بهت گفته بودم.

— باشه، میرم آماده بشم.

رفتم و بعد از آماده شدن، سوار ماشین شدیم و با راننده رفتیم. همین طور خونه های بزرگ و کوچیک رو پشت سر میداشتیم. همش فکر نمیکردم که کجا قراره بریم. بالاخره رسیدیم به یه ساختمنون قدیمی و خیلی بزرگی که شبیه خوابگاه بود. با کنجکاوی به همراه آیناز شدم و داخل شدیم. کلی بچه اونجا بودن و این طرف و اون طرف میدویدن و بازی میکردن و جیغ میکشیدن. حیاط بزرگ، پر از صدای بچه شده بود. آیناز با لبخندی گفت:

— اینجا پرورشگاهه؛ همون جایی که بچه های یتیم رو نگه میدارن.

—برای چی او مدیم اینجا؟

با خنده گفت:

—میخواهیم یه بچه برای انتخاب کنیم!

تعجب کردم. من یه بچه‌ی دیگه نمیخواستم. تنده و با تعجب، گفتم:

—یعنی چی؟!

خندید و گفت:

—شوختی کردم. بیا تو. باید یه چیزی رو نشونت بدم.

همراهش رفتم توی ساختمون بزرگ و به اتاقی که بالاش تابلو بود، وارد شدیم. روی

تابلو نوشته بود مدیریت. داخل شدیم و با زنی میانسال با لباس‌های دهاتی رو به رو

شدیم. تا ما رو دید، لبخندی زد و گفت:

—بالاخره او مدید؟

آیناز نشست و منم همراهش نشستم.

—بله، خوش حالم دوباره میبینم.

فهمیدم که او ناهم رو میشناسن و با هم دوستن. زن روی صندلیش کمی جا به جا

شد و گفت:

—خب، اون خانم بیمار، ایشون هستن؟

قبل از جواب دادن آیناز، گفتم:

—بله، خودم هستم.

—امیدوارم که دوباره روحیت برگرده عزیزم.

\_ممnonم.

\_خیلی خب، میتونی این خانوم رو ببری و بگردونی.

\_ممnonم عزیزم.

با بلند شدن آیناز، منم بلند شدم و از اونجا خارج شدیم. توی راه رو ها راه میرفتیم که  
گفتم:

\_چرا برای وقت گذرونی او مدمیم اینجا؟ بهتر نبود که میرفتیم پارکی یا جایی؟

\_عزیزم، ما برای وقت گذرونی اینجا نیومدمیم. اگه صبر کنی و همراهم بیای، خودت  
همه چیز رو میفهمی.

دیگه چیزی نگفتم و با آیناز به یه اتاق وارد شدیم؛ اتاقی که خیلی بزرگ بود و پر  
از تخت های دو طبقه بود و کلی بچه هم روی تختا وول میخوردن. دختری با پوست  
سبزه و موهای قهوه ای، توجه من رو جلب کرد. دختری که بهش میخورد که نه  
سالش باشه و بر عکس بقیه ی بچه ها بود و روی تخت نشسته بود و گریه میکرد. بی  
اختیار و بی اراده، به سمتش رفتم و کنارش نشستم. با او مدن من، کمی سرش رو بالا  
آورد و دوباره پایین برد. نزدیکش که شدم، متوجه شدم که به یه قاب عکس نگاه  
میکنه و گریه میکنه. توی عکس، زنی با موهای قهوه ای دیده میشد که شبیه دختر  
بود. یاد مادرم افتادم که کلت درست میکرد یا بهم تذکر میداد که  
دور حیاط ندوم. خیلی من رو دوست نداشتمن، ولی خب دلیل نمیشد که منم ازشون  
بدم بیاد. آروم زیر گوش دختر زمزمه کردم:

\_سلام...

جواب نداد. گفتم:

— خب، منم یه پسر داشتم که کوچیک بود و تقریباً پنج سالش بود، ولی... مرد.  
دختر با چهره ای مضطرب، به سمتم برگشت و با صدای کودکانه اش زمزمه کرد:  
— مرد؟

آهی کشیدم و ادامه دادم:

— بله، فوت کرد. بعد پیوند کلیه که انجام داد، خوابید و دیگه بیدار نشد. خب، مادر تو  
چه طوری ازت جدا شد؟ مادرت بود دیگه؟  
— بله، مادرم.  
بعد به عکس اشاره کرد و نشونم داد.  
— زن زیباییه.

— ممنونم. من یادم نیست. فکر کنم خیلی کوچیک بودم. میگن که من نامشروع بودم  
و برای همین مامانم ولم کرد. راستی، شما میدونی نامشروع یعنی چی؟ من نمیدونم  
و از هر کسی میپرسم، بهم نمیگه.

نفسم توی سینه ام حبس شد. اون دختر کوچیک تراز اونی بود که بتونه غم به این  
بزرگی رو تنها بی به دوش بکشه. فکر کردم که هر کس یه بدبوختی داره که فقط نوع و  
درجه اش فرق میکنه. نمیخواستم جواب سوالش رو بدم و با خنده گفتم:

— راستی، نگفتی که اسمت چیه؟  
— اسمم حنا هستش.  
— حنا؟ چه اسم قشنگیه.

خندید. بهش بیشتر از چیزی که فکر میکردم، علاقه مند شده بودم. دلم میخواست  
که هر کاری میتونم برآش بکنم.

\_دوست داری با من بیای؟

\_با شما؟

\_آره، میتونی با من بیای. من میبرمت خونه و با هم بازی میکنیم و هر چی هم  
بخوای، برات میخرم. نظرت چیه؟

\_آره، میام.

منم دستاش رو گرفتم و بهش لبخند زدم. به سمت آیناز رفتم و گفتم:

\_به نظرت سیاوش قبول میکنه؟

\_سیاوش خیلی دوست داره و مطمئنم که قبول میکنه.

وقتی رسیدیم خونه، آیناز با شادی گفت:

\_نظرت چیه که نظر سیاوش رو در مورد حنا بدونیم؟

\_خب، چه طوری؟

با شادی ای که داشت، دستاش رو آروم به هم کوبید و با لبخند گفت:

\_زود لباسات رو جمع کن که بریم خونه!

با خوشحالی گفتم:

\_خونه؟

بله، خونه میریم. دیگه میتونیم برگردیم. نمیخوام دیگه جدایی تو و سیاوش طول

بکشه. زود باش.

سریع دویدم و با آیناز، همه‌ی وسایل رو جمع کردیم. راننده او مد دنبالمون و من و آیناز و حنا، سوار شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. توی ماشین که بودیم، داشتم فکر میکردم که خونه‌ی خانوادگیم چی میشه و چه بلایی سرش میاد. پرسیدم:

آیناز، خونه‌ی پدریم چی میشه؟

میخوای چی بشه؟

نمیخوام بفروشمش. میخوام یادگار بمونه.

باشه عزیزم، هر چی تو بخوای. بذار همون طور بمونه. در هر حال، چند تا تیکه چوبه دیگه.

توی ماشین، پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با تکون‌های آیناز، پلکام رو نیمه باز کردم.

عزیزم، شب شده. الان رسیدیم به یه مسافرخونه.

بیدار شدم و دست حنا رو گرفتم و با آیناز به سمت مسافرخونه رفتیم و اتاق گرفتیم. وارد مسافر خونه شدیم. سه تا تخت داشت با یه فرش که کف اتاق پهن شده بود و دستشویی و حمام هم یکی بود. آیناز گفت:

فقط شب اینجا میمونیم و دوباره راه میافتیم.

لباسی خودم و حنا رو عوض کردم و روی تخت نشستم و موهای قهوه ای خرماییش رو شونه کردم. لخت و خوشگل بودن و خیلی هم نرم بودن موهاش. با صدای بچه گونه اش، گفت:

اگه سیاوش من رو نخواهد، اون وقت چی؟

تعجب کردم. آخه اون از کجا سیاوش رو میشناخت؟!

مگه سیاوش رو میشناسی؟

آره، شنیدم میگید که شاید من رو قبول نکنه.

خندیدم و با لحنی که سعی میکردم آرومش کنم، گفتم:

عزیزم، سیاوش خیلی مهربونه؛ مهربون تراز چیزی که تو فکر میکنی. چرا تو رو نخواهد؟ مطمئنم که عین من، عاشقت میشه.

لبخندی زد و پس از اینکه موهاش رو بافت، روی تخت دراز کشید و به خواب رفت.

بعد اون، منم دراز کشیدم. هر کاری کردم، خوابم نبرد. توی ماشین خیلی خوابیده

بودم و اینکه داشتم فکر میکردم که اگه سیاوش حنا رو نخواهد، چیکار کنم...!

صبح که شد، با چشمای گود افتاده ای که داشتم، بیدار شدم. تمام شب رو نتونسته

بودم بخوابم. آیناز تا من رو دید، با تعجب گفت:

\_چیشده؟! عزیزم خوبی؟!

کشی به بدنم دادم و گفتم:

\_آره، خوبم، فقط نتونستم بخوابم.

سرش رو به نشونه‌ی تاسف بود که تكون داد و گفت:

\_باید حرکت کنیم. حنا رو بیدار کن.

به حنا خیره شدم که مثل فرشته‌ها خوابیده بود. آروم دستم رو روی شونه‌اش

گذاشتیم و صداش کردم.

\_حنا...عزیزم، بیدار شو.

چشمای کوچیکش رو باز کرد و بهم لبخند زد.

\_چیشده مامان؟

باید برمیم.

بلند شدم و آماده شدم و حنا رو هم آماده کردم. کلید رو تحويل دادم و سوار ماشین

شدیم. توی ماشین بودیم. بعد چند ساعت، حنا خوابش برد و من و آیناز هم بیدار

موندیم. آروم به آیناز گفتم:

\_آیناز؟

\_بله عزیزم؟

یکم از خودت برام بگو؛ البته اگه اشکالی نداره.

نه عزیزم، اشکالی نداره.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

میدونم که سختیای زیادی کشیدی؛ منم همین طور بودم و شاید هم زندگی من بدتر بود. من با کسی که ازش متنفر بودم رفتم و ازدواج کردم. وقتی من پونزده سالم بود، برادرم احمد هم تازه به سن قانونی رسیده بود و میتونست ارباب بشه. پدرم پیر بود، ولی مقتدر و عادل و نمیخواست تا زمان مرگش هم کسی جاش رو بگیره. به گفته‌ی پدرم، برادرم شایسته‌ی ارباب بودن رو نداشت و نمیتونست یه دم و دستگاه رو خوب اداره کنه؛ چون همیشه احساساتش بودن که جلوی کارهای عاقلانه‌ای که میتونست انجام بده رو میگرفت. پدرم مقتدر بود، ولی مغورو و خودخواه. پدرم میخواست من رو توی همون سن کمم شوهر بده تا همه چیز رو به شوهرم ببخش و بتونه به جای برادرم، اون رو ارباب کنه. من عشقی داشتم که اسمش امیر بود و وضع مالیشون هم خیلی خوب نبود و پدرم میگفت که جنازه‌م بهش نمیده، ولی من خیلی مردد بودم که باهاش ازدواج کنم. من میخواستم ادامه تحصیل بدم و با امیر ازدواج کنم، ولی پدرم گوشش به این حرف بدهکار نبود و میگفت باید شوهر کنی به پسر عمومت. من اولش با امیر فرار کردم، ولی وقتی پدرم فهمید، سر مرز ما رو گیر

انداخت و امیر رو کلی کتک زد و تهدیدش کرد و منم به اجبار، تسلیم حرفای پدرم شدم و قرار شد که با پسر عموم که صالح بود، ازدواج کنم. من از همون اول از پسر عموم بدم میاومد؛ چون یه مرد هیز و چشم چرون بود و زن های صیغه ای و عقد کرده ی زیادی داشت و همچنین منم یه عشق دیگه داشتم. امیر عشق حقیقی من بود، ولی به اجبار با هم عقد کردیم. پدرم خیلی به پسرعموم اعتماد داشت، ولی وقتی فهمید که تو کار قاچاق مواد مخدره و زنای زیادی داره، فهمید نمیتونه من رو خوشبخت کنه و پسر عموم هم که ولع ارث و میراث کورش کرده بود، قبل از اینکه پدرم کاری بکنه، اون رو کشت.

سرم رو از روی دستام بلند کردم و با تعجب پرسیدم:

\_کشت؟!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_بله...

\_آخه چه طور؟!

پدرم میخواست طلاق من رو ازش بگیره. مثل همیشه، توی دفتر کارش بود که یهه قلبش گرفت. پدرم بیماری قلبی داشت و باید دارو مصرف میکرد. اون موقع، هممون او مدیم بالا. صالح همه رو بیرون کرد و به خدمتکار گفت که به اورژانس زنگ بزن و

من هم گوش ایستادم، چون به صالح اعتماد نداشتم. شنیدم که میگفت من ارث و  
میراث و آیناز رو به چنگ میارم و میشم ارباب این خونه و تو هم هیچ کاری از دستت  
برنمیاد. من باهاش عقد کردم و اگه طلاقش رو نگیری، نمیتونی من رو از ارث محروم  
کنی، چون قبلا سند رو زدی به نامم. با شتاب وارد اتاق شدم و دیدم که پدرم بیهوش  
افتاده و همونجا، منم از هوش رفتم.

صالح چه آدم عوضی ای بوده.

آره، من مجبور شدم که سال های زیادی رو باهаш زندگی کنم و سختی بکشم. اون  
هر شب مست میکرد و کلی من رو میزد و منم لب از لب باز نمیکردم؛ نمیتونستم  
که باز کنم.

چرا به برادرت نگفتی؟

نمیتونستم، برادرم نمیتونست کاری بکنه، چون ارباب صالح بود و هیچ کس  
نمیتوانست چیزی بهش بگه. بعد از سه سال، متوجه شدم که حامله ام و صالح هم  
یه روز با ماشین رفت و دیگه برنگشت. میگفتند که رقیباش ترمز رو بریده بودن و من  
موندم و بچه ای توی شکمم. یه روز وقتی داشتم میرفتم بیمارستان، اعلامیه ای امیر رو  
دیدم. اونقدر ناراحت شدم که نزدیک بود که بچه ام رو از دست بدم، ولی صالح هم  
نبود و من هرگز دیگه عروسی نکردم. بعد از صالح، برادرم ارباب شد و برخلاف گفته ای

پدرم، بهترین اربابی شده بود که تا حالا خونه‌ی ما به خودش دید. افسوس که پسرش

هیچ وقت مثل خودش نشد. وقتی بچه ام رو به دنیا آوردم هم...

\_آره، میدونم و لازم نیست که دیگه بگی.

سرش رو انداخته بود پایین و گریه میکرد. زنی به زیبایی اون توی عمرم ندیده بودم و

مطمئن بودم که جوونیاش هم خیلی خوشگل بوده، ولی غم و اندوه زیادی رو پشتیش

حمل کرده و غم پیرش کرده. اون حتی از منم بیشتر سختی کشیده بود. عشقش رو

از دست داده بود. پدرش رو از دست داده بود. دخترش کشته شده بود. دلم برای آیناز

میسوخت، ولی عمر رفته رو کسی نمیتونه برگردونه. دستم رو روی شونه‌ی آیناز

گذاشتم و سرم رو اون طرف کردم و از بیرون به بیابون بی علف نگاه کردم.

هر چی به شمال نزدیک تر میشدیم، دچار استرس و سردرگمی بیشتری میشدم.

واقعاً اگه سیاوش بچه رو نمیخواست، نمیدونستم باید چیکار کنم. سیاوش مرد

لجبازی بود و احتمالش زیاد بود که حنا رو نخواهد؛ ولی من بهش وابسته شده بودم و

نمیتوностم عین سامان از دستش بدم. وقتی آیناز بهم گفت که به شمال رسیدیم،

رنگم پرید. نفس نفس میزدم که آیناز از راننده خواست که یه گوشه نگه داره. بهم

نگاه کرد و گفت:

\_حالت خوبه؟

با تکون دادن سرم، تایید کردم. آروم در رو باز کردم و دست حنا رو گرفتم و از ماشین

بیرون رفتم. به آیناز گفتم:

\_من باید کمی هوا بخورم.

\_باشه عزیزم، منتظرت میمونیم.

دست حنا رو گرفته بودم و توی اون حوالی، داشتم پرسه میزدم. حنا بدون سوالی،

آروم دستم رو گرفته بود و همراهم میاومد. نگاهی بهش کردم و با لحن آرومی

پرسیدم:

\_حالت خوبه؟

لبخند کوچیکی زد که موجب شد چال گونه اش معلوم بشه.

\_آره...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

\_خب، قراره بریم تو یه خونه‌ی بزرگ و مجلل زندگی کنیم که کلی هم اتاق داره و

میتونی هر کدوم رو که دلت میخواد، برای خودت برداری.

\_جدی؟!

\_البته، هر چیزی هم خواستی، به خودم بگو.

دباره لبخند شیرینی زد و گفت:

بشه...  
\_

خم شدم و لپش رو ب\*\*و\*\*س کردم. بلند شدم و گفتم:

\_خب، باید بریم دیگه.

دستش رو آروم کشیدم و اونم دنبالم راه افتاد. سوار ماشین شدیم و توی ماشین

نشستیم.

\_حرکت کنید.

با حرفم، ماشین حرکت کرد. سعی میکردم افکار منفی رو از خودم دور کنم تا موجب

ناراحتی خودم و اطرافیانم نشه. آیناز با لبخند پرسید:

\_بهتر شدی؟

لبخندی زدم.

\_آره..

بالاخره، ماشین پیچید توی کوچه و جلوی خونه ای نگه داشت؛ خونه ای که قرار بود با

خيال راحت با حنا و سیاوش باشم و زندگی کنيم. از ماشین پياده شدم و لباسم رو

صف کردم و در حالی که دستم توی دست حنا بود، به سمت در رفتم و زنگ زدم.

خدمتکار در رو باز کرد و تا چشمش به ما خورد، با خوش حالی گفت:

\_سلام خانم، خوش اومدید. خونه رو گل بارون کردید.

از خوشحالی، به تنه پته افتاده بود. تن دوید به سمت خونه تا به سیاوش خبر بده.  
وارد حیاط شدیم و نرسیده به در ورودی، سیاوش در رو باز کرد و با چشمایی که از خوشحالی میدرخشیدن، بهم خیره شد. تن او مدم و من رو بغل کرد و منم دستام رو روی شونه اش گذاشت. اسمم رو زمزمه میکرد. بعد از اینکه از آغوشم بیرون او مدم، چشمش به حنا خورد. حنا با موهای بافته، متعجب به سیاوش خیره شده بود. قبل از

اینکه سیاوش چیزی بپرسه، گفت:

\_این حناست. دخترخونده‌ی جدیدم.

سگرمه هاش رو تو هم کرد و جدی پرسید:

\_دخترخونده؟

منم که ترسیده بودم، آروم گفت:

\_آ...آره...

خم شد و به صورت حنا نگاه کرد و حنا هم همون طور به سیاوش نگاه میکرد.

سیاوش لبخندی زد و لپ حنا رو کشید.

\_سلام خانوم کوچولو...

حنا هم لبخند کوچیک و چال نمایی زد و گفت:

\_سلام...

سیاوش هم دستاش رو توی چال حنا فرو کرد و با خنده پرسید:

\_کی انگشتش رو تو لپات فرو کرده و جا گذاشته؟

حنا خنده دید و منم که خیالم راحت شده بود، نفس عمیقی کشیدم.

\_پس شما سیاوشی؟

\_بله، خودمم. شما هم حنا خانمی، درسته؟

\_بله...

سیاوش بلند شد و گفت:

\_خب، بیاین تو. منتظر چی هستید؟!

هممون داخل خونه شدیم. احساس میکردم که همه چیز داره سر و سامون میگیره و  
امیدوار بودم که دوباره چیزی خرابش نکنه.

داخل خونه که شدیم، سیاوش دست حنا رو گرفت و برد طبقه‌ی بالا و منم  
همراهشون رفتم و دیدم که سیاوش داره با ذوق و شوق، خونه رو به حنا نشون میده.

سیاوش با همون موهای پریشون و همون کت و شلوار سیاه و سفید مجلسی بود، ولی  
چیزی توی صورتش تغییر کرده بود؛ اون دائماً لبخند میزد و این من رو خیلی  
خوشحال کرده بود. حنا رو به سمت اتاق قبلى سامان برد. دیوارهای اتاق، کاغذ  
دیواری آبی شده بودن و کفش هم مثل بقیه‌ی خونه‌ها بود و پارکت بود. لوستر بچه

گونه ای از سقف آویزون بود و توی بالکن اتاق هم یه میز و دو تا صندلی بود. سیاوش

رو به حنا کرد و گفت:

\_اینجا اتاقته. خوشت میاد؟

حنا که محو تماشای اتاق بود، با خوشحالی گفت:

\_آره، خیلی قشنگه.

\_ فقط لوستر و کاغذ دیواریش رو عوض میکنیم؛ چه طوره؟

چشمای حنا درخشید. با صدای بچه گونه‌ی خودش گفت:

\_علیه.

\_خوبه. امروز رو استراحت کنید. فردا بعد از ظهر، میریم خرید برای اتاق.

لبخندی زدم و دستم رو روی شونه‌ی حنا گذاشتم و گفتم:

\_حتما، میریم شهر دیگه؟

\_آره...

از اتاق خارج شدیم. صدا توی اون اتاق خالی میپیچید. حنا گفت:

\_این اتاق چرا کاغذ دیواری پسروننه داره؟

\_چون...

مکث کردم. بعض کرده بودم و هر لحظه ممکن بود که بغضم بتركه.

\_این قرار بود اتاق پسرم بشه.

بغضم ترکید. دست حنا رو ول کردم و دویدم به سمت اتاق. روی تخت نشستم و شروع به گریه کردم. بعد از چند دقیقه، ضربه ای به در نواخته شد و ضربه های بیشتر. صدای سیاوش رو میشنیدم که در میزد و میگفت:

\_یلدا... خوبی؟!

بینیم رو بالا کشیدم و اشکام رو پاک کردم. با صدای گرفته ای که داشتم، گفتم:  


\_خوبم.

\_مطمئنی؟

\_آ... آره...

با اینکه بهش جواب داده بودم، داخل شد و با دیدن صورت من، با نگرانی پرسید:

\_چیشده؟! حالت خوبه یلدا؟

\_آره، خوبم دیگه.

\_بگو ببینم چیشده. چرا باز گریه کردی؟

تن صداس رو کمی بالا برد و گفت:

\_هان؟!

\_یاد سامان افتادم. وقتی... وقتی که در رو باز کردی، یاد سامان افتادم.

آروم کنارم او مدد و روی تخت نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت و سرم رو روی شونه اش گذاشت. احساس آرامش میکردم و سعی میکردم از این آرامش لذت ببرم؛ چون شاید دائمی نباشه. با نگرانی و صدایی خشن دار، به سیاوش گفتم:

\_سیاوش...

سیاوش با لحن آروم کننده ای گفت:

\_هیس...درست میشه. همه چی درست میشه، نگران نباش.

برای لحظه ای، ساکت شدم و آروم تر گفتم:

\_تو حنا رو دوست داری؟

سرم رو بالا آورد و توی چشمam خیره شد.

\_البته، اون دختر بامزه و شیرینیه و من خیلی دوستش دارم. میدونی...کمی من رو به یاد سامان میاندازه. در ضمن، اگه تو دوستش داری، من بیشتر از تو دوستش دارم!

سگرمه هام رو توی هم کردم و گفتم:

\_میخوای با من لج کنی؟

خندید و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

\_بله که لج میکنم. انقدر براش چیز میز میخرم که به تو نگاهم نکنه!

— پس اینطور یاس؟

— بله، تازه کجا ش رو دیدی؟

— خودم برash و سیله میخرم. من رو بیشتر دوس داره.

— برو بابا.

جفتمون به لحن بچه گانه‌ی خودمون خندیدیم. سیاوش به ساعت دیواری که صدا میداد، نگاهی انداخت و سراسیمه از روی تخت بلند شد و با عجله گفت:

— من دیرم شده. باید برم.

— ک... کجا؟!

— ببین، قراره بازسازیا شروع بشه و باید منم باشم. بعدا همه چی رو مفصل برات توضیح میدم. من برم، خدا حافظت.

— باشه...

تا خواستم خدا حافظی کنم، از در بیرون رفت و زود به سمت ماشینش رفت. از پنجره، رفتنش رو تماشا کردم. در حالی که با ماشین مشکی رنگش دور میشد، نگاهش میکردم و لبخند میزدم.

از اتاق خارج شدم و خونه رو گشتم تا حنا رو که توی حیاط و روی سکو نشسته بود و با گلای باغچه حرف میزد، پیدا کردم. آروم رفتم و کنارش نشستم. بهش گفتم:

\_ گلا خسته شدن از بس داستان شنیدن!

خندید. آهی کشیدم و گفتم:

\_ ببخشید که یهو رفتم. کنترلم از دستم در رفت. فکر میکنی بتونی من رو ببخشی؟

\_ آره مامان...

با گفتن کلمه ی مامان، لبخند دندون نمایی زدم و بغلش کردم. در حالی که که داشتم

موهای لخت و نرمش رو نوازش میکردم، به غروب آفتاب خیره شدم.

(یک سال بعد)

داشتم روزنامه میخوندم که با دردی، از جا پریدم. دستم رو روی شکمم که باد کرده

بود گذاشتم. دیگه وقتیش بود. تعادلم رو از دست دادم و با فریاد کوچیکی، روی زمین

نشستم. خدمتکارا در حالی که به سر و صورتشون میکوبیدن، سیاوش رو خبر کردن.

سیاوش با نگرانی او مد و دستم رو گرفت.

\_ چیزی نیست. چیزی نیست. من اینجام.

دستش رو گرفتم و در حالی که ناله میکردم، دستاش رو میفسردم.

\_ آیی...

همین طور فریاد میزدم و کمک میخواستم. حنا با شنیدن صدای فریاد های من،

مضطرب داخل اتاق شد که یکی از خدمتکارا رفت و اون رو برد توى اتاقش. آمبولانس

که او مدد، چند نفر بهم کمک کردن که بلند بشم و به سمت ماشین آمبولانس برم.

سیاوش هم به سختی ازم جدا شد. من رو روی تخت خوابوندن و ماسک اکسیژن بهم

زدن. سیاوش هم سوار آمبولانس شد و آمبولانس با صدای بوق ترسناکی، شروع به

حرکت کرد. درد میکشیدم و دکترا هم سعی میکردن بهم آرام بخش تزریق کنن. به

بیمارستان که رسیدیم، زود من رو با برانکارد داخل اتاق عمل کردن و روی تخت

خوابوندن. سیاوش دستم رو گرفته بود و وقتی وارد اتاق شدیم، از من جدا شد. ناله

میکردم و جیغ میکشیدم که آروم آروم با چیزی که بهم تزریق شد، بیهوش شدم.

وقتی بیدار شدم، آروم روی تخت خوابیده بودم. دردم دیگه رفع شده بود و آروم شده

بودم. دونه های عرق رو هنوز هم روی تمام بدنم احساس میکردم. سمت راست رو که

نگاه کردم، اشک از چشمam سرازیر شد. بچه ای رو دیدم که روی گهواره‌ی کوچیک و

کنار من خوابیده بود. سرخ بود و آروم خوابیده بود که یهו بیدار شد و زد زیر

گریه. فریاد زدم:

—پرستار...پرستار...

پرستارا او مدن داخل و بچه رو بغل کردن و توی دستام گذاشت. بهش شیر دادم و

دیدم آروم شد. یکی از پرستارا گفت:

—مبارک باشه. یه بچه‌ی سالم و خوشگله.

لبخندی زدم و گفت:

\_ممnonم.

بعد سعی کردم بچه رو بخوابونم. بعد که اون خوابش برد، کنارش خوابیدم. چشمام رو

باز کردم و دیدم که سیاوش او مده و بچه اش رو بغل کرده و داره نگاهش میکنه. با

هیجان بهم گفت:

\_بیدار شدی؟

\_آره...

\_پسره.

خندیدم. خوشحال شدم که یه پسر دیگه به دنیا آورده بودم. با کنجکاوی پرسید:

\_اسمش رو چی بذاریم؟

\_وقتی توی شکمم بود، داشتم فکر میکردم که اسمش رو بذارم ساسان، چون

میخوام شبیه اسم سامان باشه.

\_این عالیه. اگه تو دوستش داری، منم دوستش دارم.

یه چیزی یادش او مده و گفت:

\_راستی، برادرت او مده که تو و خواهر زاده اش رو ببینه.

انگار دنیا رو بهم داده بودن. خندیدم و با خوشحالی گفت:

بگو بیاد.

سیروس وارد شد. در حالی که ساسان رو بغل میکرد، بهم نگاه کرد.

مبارکه این پسر کوچولو. اسمش چیه؟

ساسان...

خیلی خوبه.

فکر کردم که زندگی بر وفق مراد شده بود و با اتفاقایی که این چند ساله افتاده بود،

وهم داشتم که نکنه این زندگی رو از دست بدم و دوباره بدخت بشم. دیگه وهمی

نбود. سعی میکردم زندگی شادی برای خودم و خانواده ام بسازم. دیگه زندگیم کاملاً

عوض شده بود و هممون هم عوض شده بودیم. نه من دیگه اون یلدای سابق بودم و نه

اون سیاوش دیگه سیاوش سابق بود. هممون تغییر کرده بودیم؛ درست مثل

سرنوشتمن. روزگار خیلی ها رو تغییر میده، ولی بعضی اوقات، این تغییرات خوبن.

تجربه‌ی این بدختیا هم بهم یاد داد که زندگی هر کس پستی و بلندی داره و فهمیدم

که به نوع خودم، خیلی هم خوشبختم. من زندگی خوبی دارم و بالاخره فهمیدم که

زندگی یه روی دیگه ای هم داره.

\*\*\*

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است و هرگونه کپی برداری بدون ذکر منبع غیر قانونی می‌باشد و پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار های خود به سایت ما مراجعه کنید.

